



کتاب خورشید

گراتزیا دلدا
ترجمه بهمن فرزانه

وسوسه





کتاب خورشید

گراتزیا دلدا

ترجمہ بہمن فرزانہ

وسوسہ

این کتاب ترجمه‌ای است از

LA MADRE

Grazia Deledda

NEWTON-COMPTON, ROMA 1994



کتاب خورشید

و سوسه

گراتزیا دلدا

ترجمه بهمن فرزانه

ویرایش فنی / منصوره موسوی دبzkوهی

حروفنگاری و صفحه‌آرایی / توران قانع

طراحی جلد و صفحات عنوان / فرامرز عرب‌نیا

لیتوگرافی / الوان، چاپ جلد/ ظفر، چاپ متن و صحافی / نقش هزار رنگ

دارای مجوز دائمی نشر از وزارت ارشاد به شماره ۳۱۸۰۵ تاریخ صدور ۷۹/۹/۲۳

چاپ اول / اردیبهشت ۱۳۸۰ خورشیدی

چاپ دوم / بهمن ۱۳۸۴ خورشیدی / ۲۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق مربوط به طراحی قطع، شکل، چاپ و نشر این کتاب

برای کتاب خورشید محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۷۰۸۱-۰۴-۹

Deledda, Grazia	دلدا، گراتسیا، ۱۸۷۱-۱۹۳۶م
و سوسه / گراتزیا دلدا: ترجمه بهمن فرزانه - تهران: کتاب خورشید، ۱۳۷۹. ۱۴۶ ص.	
ISBN: 964-7081-04-9	
Dieci romanzi- la madre	عنوان اصلی:
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰م. الف، فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸، مترجم. ب. عنوان.	
۸۵۳/۹۱۲	PZ۳۰۷۳۰۵
۶۳۸ و ۱۳۷۹	
۷۹-۱۷۶۹۱م	۱۳۷۹ کتابخانه ملی ایران

کتاب خورشید: تهران - ۱۴۳۳۶۳۱۶۹، خیابان اسدآبادی

خیابان سیزدهم، شماره ۲۲، واحد ۱

تلفن و دورنگار: ۸۸۷۲۱۰۹۹

www.ketab-e-khorshid.com

info@ketab-e-khorshid.com

مقدمه

کتاب وسوسه برای اولین بار از ماه سپتامبر ۱۹۱۹ به صورت پاورقی در روزنامه "ایل تمپو"^۱ به چاپ رسید. در سال ۱۹۲۰ ناشر بسیار معتبر تروس^۲، آن را به صورت کتاب چاپ و منتشر کرد. در سال ۱۹۲۸- دو سال پس از آنکه خانم گراتزیا دلدا جایزه نوبل را کسب کرد- به زبان انگلیسی ترجمه شد و مقدمه آن را نویسنده معروف انگلیسی دیوید هربرت لاورنس^۳ نوشت.

"باد" که در بسیاری از آثار گراتزیا دلدا نقش مهمی بازی می‌کند (از جمله در عنصر باد، چاپ شده در ۱۹۳۱) در اینجا نیز به وضوح حالت اضطراب و عذاب روحی شخصیت‌ها را به نحوی سمبولیک بیان می‌نماید.

«درختان اطراف میدانگاه جلو کلیسا، در بادی شدید به هم می‌خوردند، سیاه‌رنگ و پریشان مثل یک مشت دیوهای افسانه‌ای. وزش باد گویی داشت جواب آه و ناله درختان و نیزار انتهای درّه را پس می‌داد، و به تمام آن غم و درد شبانه، وزش شدید باد و غرق شدن ماه در بین ابرها، اضطراب و پریشان حالی مادر اضافه شده بود که دزدکی به دنبال پسر خود راه افتاده بود تا ببیند که او به کجا می‌رود.»

«کشیش حس می‌کرد که بال سیاه‌رنگ لباده‌اش با وزش باد، به شانه او ضربه می‌زند، برای چند لحظه به همان حال بی‌حرکت برجای ماند، درست مثل یک لاشخور زنده که بالای درِ کلیسا می‌خکوب شده باشد.»

کتاب وسوسه (مادر) درامی است بسیار قوی از عذاب وجدان‌ها که وقایع آن فقط در طی دو روز رخ می‌دهد. تعداد مختصر شخصیت‌ها، کمبود "فصل" و تمرکز حوادث در پیرامون داستان مرکزی، قدرت خاصی بدین کتاب بخشیده که بدون شک یکی از شاهکارهای خانم دلدا به شمار می‌رود.

پائولو^۱ آن شب نیز حاضر می‌شد تا از خانه خارج شود. مادرش در اتاق خود، که مجاور اتاق او بود می‌شنید که او دزدکی در حال حرکت است. شاید منتظر این بود که مادر چراغ را خاموش کند و به رختخواب برود تا او بتواند با خیال راحت خانه را ترک کند.

مادر چراغ را خاموش کرد، ولی به رختخواب نرفت، پشت در نشسته بود. دستهای خود را که شبیه دستان یک مستخدمه بود به هم می‌مالید؛ دستهایی که هنوز از شستن بشقاب‌ها خیس بود. انگشتان شست خود را به هم فشار می‌داد تا به خود قوت قلب ببخشد، ولی پریشانیِ حال او لحظه به لحظه شدت می‌گرفت و بر سماجت او غلبه می‌کرد؛ سماجتی که از امید نشئت می‌گرفت. او امیدوار بود پسرش آرام بگیرد و مثل زمان گذشته چیزی بخواند و یا برود بخوابد. در واقع برای چند لحظه صدای پای کشیش جوان شنیده نشد. فقط از بیرون، صدای زمزمه باد به گوش می‌رسید که داشت درختان دامنه تپه پشت آن کلیسای کوچک را تکان می‌داد. بادی که گرچه شدید نبود ولی یکنواخت و مداوم، چنان می‌نمود

که همانند یک روبان کلفت فریادکشان خانه را در خود می‌پیچید، تنگ‌تر می‌کند و می‌خواهد خانه را ریشه کن و سرنگون کند.

مادر، در خانه را بسته بود و برای اینکه از ورود ابلیس که در شب‌های بادی به دنبال جان بشر به راه می‌افتد جلوگیری کند، کلون در را به شکل صلیب، پشت در انداخته بود. گرچه واقعاً به این گونه خرافات چندان عقیده‌ای نداشت و به تلخی با اندکی تمسخر نسبت به خود لبخند می‌زد، چون آن روح خبیث در همان موقع داخل خانه شده بود و داشت از همان جام پائولوی او می‌آشامید و دور و بر آینه‌ای می‌گشت که کنار پنجره آویزان بود.

آه، پائولو بار دیگر به جنبش درآمده بود. شاید در مقابل آینه قرار گرفته بود. گرچه کشیش‌ها اجازه نداشتند صاحب آینه‌ای باشند ولی پائولو از مدت‌ها پیش به خود اجازه هر کاری داده بود.

مادر، به خاطر می‌آورد که آن اواخر بارها او را غافلگیر کرده بود در حالی که مثل یک زن خود را در آینه تماشا می‌کرد، ناخن‌های خود را تمیز می‌کرد و برق می‌انداخت. موهای سر خود را بلند کرده بود و به عقب شانه می‌کرد. انگار می‌خواست روی آن علامت مقدس کف سر^۱ را بپوشاند و بعد هم به خود عطر می‌زد. دندان‌های خود را با گردهای معطر سفید می‌کرد و حتی ابروان خود را نیز شانه می‌زد.

مادر به نظرش می‌رسید که دیوار مابین آنها فرو ریخته است و او می‌تواند پسرش را به خوبی ببیند. هیکلی سیاه‌رنگ در زمینه‌ی اتاقی کاملاً سفید. او بسیار بلندقد بود. با آن قدم‌های بی‌احتیاط، مثل یک پسر نوجوان به این طرف و آن طرف می‌خورد، اغلب پایش لیز می‌خورد و با این حال تعادل خود را از دست نمی‌داد. سرش روی آن گردن لاغر اندکی بزرگ به نظر می‌رسید، چهره‌اش رنگ‌پریده بود، ابروانش همیشه اخمی در برداشت انگار از اجبار تحمل وزن آن

۱. وسط سر را دو انگشت می‌تراشند. - م.

پیشانی به اخم آمده بود. چشمانش بادامی و همیشه خمار و نیمه‌باز بود. آرواره‌اش محکم، دهانش بزرگ با لب‌هایی گوشتالو و چانه‌ای جلو آمده، انگار همه اینها نیز به نوبه خود، به موقعیت او بیهوده معترض بودند.

جلوی آینه ایستاده بود. پلک چشم‌هایش بالا می‌رفت و چهره‌اش نورانی می‌شد، در آن چشمان میشی‌رنگ و بلورین، مردمک‌ها مانند دو الماس می‌درخشیدند.

مادرش درواقع از روی مهر مادری، با دیدن او که چنان خوش‌سیما و نیرومند بود خشنود می‌شد، ولی لحظه‌ای بعد با شنیدن صدای قدم‌های دزدکی پسرش، بار دیگر قلبش می‌گرفت.

نه، دیگر بدون شک و شبهه او داشت از خانه خارج می‌شد. شاید خود او نیز گوش به زنگ صداهای پیرامون بود. فقط باد بود که با شدت دور و بر خانه می‌وزید.

مادر سعی کرد از جای برخیزد و فریاد بزند: «پائولو، فرزندم، از جای تکان نخور.» ولی نیرویی بس قوی‌تر از اراده‌اش او را بر جای می‌خکوب کرده بود. زانوانش می‌لرزید، انگار می‌خواست علیه آن نیروی جهنمی عصیان کرده باشد. زانوهایش می‌لرزید ولی پاهایش از جای تکان نمی‌خورد، گویی دو دست نیرومند، آنها را روی کف زمین ثابت نگاه داشته بود.

و این چنین، پائولو او موفق شد بی سر و صدا از پله‌ها پایین برود، در را باز کند و از خانه خارج شود؛ انگار باد ناگهان او را به همراه خود برده باشد. فقط آن وقت بود که مادر توانست از جای بلند شود. بار دیگر چراغ را روشن کرد، آن هم با زحمت، چون هر قدر که سنگ چخماق را روی فتیله می‌کشید، نوری بنفش‌رنگ به روی دیوار جرقه می‌زد و فتیله روشن نمی‌شد.

عاقبت آن چراغ کوچک برنجی روشن شد و آن اتاق برهنه و حقیر که به اتاق یک مستخدمه شباهت داشت، با هاله‌ای نورانی شد. در را باز کرد، سر خود را بیرون برد و گوش فرا داد. سرپا می‌لرزید، هیکیلی راسخ داشت که به یک

مجسمه چوبی شباهت یافته بود. سر بزرگش روی آن اندام ریز و قوی، در یک روسری مشکی و رنگ و رو رفته فرو رفته بود. گویی سرش را با تبرزین از تنه یک درخت بلوط جدا کرده و مانند مجسمه‌ای تراشیده بودند.

از آن بالا، از پشت در اتاق خود، پلکان را می‌دید که از سنگ خارا ساخته شده بود و از میان دو دیوار سفید پایین می‌رفت. در آن پایین، در خانه را می‌دید که باد می‌خواست آن را از پاشنه درآورد. کلون‌های چوبی را دید که پائولو برداشته و به دیوار تکیه داده بود. حس می‌کرد که خشم بر وجودش غلبه می‌کند. نه، او باید بر ابلیس غلبه می‌کرد. چراغ را در بالای راه‌پله قرار داد، پایین رفت و خودش نیز از خانه خارج شد.

باد سهمگین او را در خود پیچاند، روسری و پیراهنش پف کرد. انگار باد می‌خواست او را به زور و جبر به خانه باز گرداند. روسری را محکم زیر چانه گره زد. سر خود را پایین انداخت و با آن نیرویی که می‌خواست او را به عقب براند مواجه شد. به همین صورت از جلوی نمای خانه و از کنار باغچه صیفی‌کاری گذشت و به جلوی نمای کلیسا رسید. با رسیدن به دیوار کناری کلیسا بر جای ایستاد. پائولو از آن کنج پیچیده بود و داشت پیش می‌رفت. مثل یک پرنده عظیم‌الجثه سیاه‌رنگ داشت پرواز می‌کرد. پایین لباده‌اش در باد تکان تکان می‌خورد. به طرف خانه‌ای قدیمی ساز پیش می‌رفت که در دامنه تپه واقع شده بود و منظره دهکده دوردست پشت آن در افق به چشم می‌خورد.

نور ماه از بین قطعات بزرگ ابر که به سرعت در آسمان پیش می‌رفتند، گاه آبی و گاه زردرنگ، به روی دشت می‌تابید و میدان کوچک جلو کلیسا و منزل کشیش را روشن می‌ساخت. دو ردیف خانه محقر در دو طرف جاده سرازیری دیده می‌شد. جاده، مارپیچ پیش می‌رفت و در انتهای دره، در میان بوته‌ها و درختان ناپدید می‌گشت. در میان دره، رودخانه همانند یک جاده دیگر که آن نیز مارپیچ و خاکستری‌رنگ بود به چشم می‌خورد، که آن هم در آن منظره افسانه‌ای که از عبور ابرها به روی ماه پدیدار شده بود، می‌رفت تا به رودخانه‌های دیگری

بپیوند.

از منظره دهکده در آن پایین نوری به چشم نمی خورد. دودی از دودکش ها بالا نمی رفت. همه در خواب بودند. خانه های محقر همانند گوسفندانی روی دامنه پر از علف به روی هم دراز کشیده بودند. نمای کلیسا با آن برج ناقوس باریک، به چوپانی شباهت داشت که شاخه ای از درخت بید در دست گرفته و مواظب گله خود است.

درختان توسکا در اطراف میدان جلو کلیسا، سیاه رنگ و مشوش مثل هیولاهای افسانه ای، در باد تکان می خوردند. درختان افرا و بوته های نی انتهای درّه، با ناله ای جواب می دادند، و به تمام آن غم شبانه، به آن غرش باد و به آن غرق شدگی ماه میان ابرها، اضطراب مادر نیز اضافه شده بود که پی پسرش به راه افتاده بود.

تا آن لحظه خود را فریب داده و تصور کرده بود که پسرش دارد به سمت دهکده پایینی می رود تا از بیماری عیادت کند. حال، او را می دید که به دنبال ابلیس دویده و به سمت آن خانه قدیمی پیش می رود. و در آن خانه قدیمی در دامنه، کسی زندگی نمی کرد بجز یک زن. یک زن تندرست، جوان و تنها... و او به جای اینکه مثل هر مهمان عادی به طرف در خانه برود، داشت به طرف دری می رفت که از سمت باغچه به خانه باز می شد. آن در باز شد، پشت سر او بسته شد و مثل دهانی سیاه رنگ او را در خود بلعید.

آن گاه مادر نیز با شتاب پای به علفزار گذاشت، انگار می خواست پای خود را درست روی همان رد پای که او از خود به جای گذاشته بود بگذارد. خود را به آن در کوچک رساند. با دو کف دست آن را با تمام قدرت فشار داد.

در باز نمی شد. نیرویی مشمئزکننده در خود نهان داشت. زن دلش می خواست آن را از جای بکند. دلش می خواست فریاد بکشد، نگاهی به بالا انداخت، دستی به دیوار کشید، شاید می خواست استقامت آن را امتحان کند. عاقبت، نومیدانه گوش فرا داد ولی فقط صدای وزش باد در میان درختان به گوش

می‌رسید. آن درختان نیز با ارباب خود شریک جرم شده بودند، همدست شده بودند. می‌خواستند با صدای خود، سایر صداها را محو کنند.

ولی مادر می‌خواست پیروز شود، می‌خواست چیزی را به گوش بشنود، ملتفت آن بشود... یا بهتر بگوییم، چون در ته قلب از واقعیت آگاه بود، می‌خواست باز هم خود را گول بزند.

دیگر خود را پنهان نمی‌ساخت، از جلو نمای خانه گذشت، از کنار باغچه صیفی‌کاری رد شد. خود را به در خانه که رو به باغچه باز می‌شد رساند. دیوار را دست می‌کشید، شاید امیدوار بود که قطعه سنگی کنار برود تا او بتواند از سوراخی به آنجا داخل شود.

همه جا ثابت و محکم و مقاوم بود: در خروجی خانه، در پشتی، پنجره‌هایی که پشت آنها میله‌های فلزی داشت، همه مثل در و پنجره یک قلعه محکم بسته شده بودند.

ماه که در آن لحظه در دریاچه‌ای آبی‌رنگ شناور بود، نمای سرخ‌رنگ خانه را روشن کرده و سایه سقف شیب‌دار که رویش علف رویده بود، بدانجا افتاده بود. شیشه‌های پنجره‌ها که پشت آن از بیرون کرکره نداشت و کرکره‌های داخل نیز که بسته بود، مثل آینه‌های سبزرنگی می‌درخشیدند و قطعات ابر و آسمان و درختان پریشان از باد را در خود منعکس می‌کردند.

او به عقب برگشت، سرش به حلقه‌های فلزی که برای بستن اسب به نمای خانه نصب شده بود خورد. بار دیگر جلو در خانه توقف کرد؛ مقابل آن در که بالای سه پله سنگی قرار گرفته بود و در بالای آن طاقه‌ای به سبک معماری قرون وسطی وجود داشت. حس کرد که تحقیر شده است و قادر نیست پیروز شود. می‌دید که کوچک شده است، خیلی کوچک‌تر از زمانی که دختر بچه بود و با سایر بچه‌های گدای دهکده در انتظار می‌ماند تا ارباب از خانه خارج شود و پول خردی جلو آنها ببندازد.

در آن ایام، گاه در خانه چهارطاق باز می‌شد و دهلیزی تاریک که از سنگ

ساخته شده بود، نمایان می‌گردید. صندلی‌ها نیز از سنگ بودند. بچه‌ها خود را به در می‌رساندند و چنان جیغ و داد می‌کردند که صدای آنها در داخل خانه منعکس می‌شد، درست مثل اینکه در دهانه یک غار فریاد زده باشند. مستخدمه‌ای پیش می‌آمد تا آنها را بیرون کند.

«ماریا مادالنا^۱ تو هم اینجا یی؟ خجالت نمی‌کشی با این سن و سالت همراه این پسر بچه‌های کوچک و لگردد به راه افتاده‌ای؟»

و او همان طور که سر خود را بر می‌گرداند تا بار دیگر نگاهی به داخل اسرارآمیز خانه بیندازد، خجالت زده خود را عقب می‌کشید، درست همان طور که اکنون داشت خود را عقب می‌کشید. دستان خود را به هم می‌فشرد و بدان در کوچک که پائولوی او را در خود بلعیده بود خیره شده بود. وقتی داشت به طرف خانه‌اش بر می‌گشت، دید که فریادی نکشیده، به طرف آن در، سنگی پرتاب نکرده تا در را برایش بازکنند، در واقع سعی نکرده بود پسر خود را از آنجا بیرون بکشد. ایستاد، پشیمان شده بود. قدمی به جلو بر می‌داشت، قدمی به عقب بر می‌گشت. شک و تردیدی مضطربانه بر او غلبه کرده بود، تا اینکه عاقبت مصمم شد قبل از آغاز نبرد، به نحو بهتری نیروی خود را به دست آورد. به سمت خانه خود راه افتاد، درست مثل حیوانی زخمی که به لانه‌اش بر می‌گردد.

به محض آنکه داخل شد، در خانه را پشت سر بست و روی پلکان نشست. از بالای پله‌ها، نور لرزان چراغ پیه‌سوز اندکی آنجا را روشن کرده بود. داخل خانه که تا آن زمان مانند لانه‌ای در میان صخره‌ها راکد و آرام بود، اکنون همه چیز گویی به لرزش درآمده بود. صخره تکان تکان می‌خورد و لانه داشت سرنگون می‌گشت.

باد شدت گرفته بود. شیطان داشت خانه کشیش را سوهان می‌زد تا کلیسا و جهان مسیحیت را ریشه کن کند.

1. Maria Maddalena

مادر ناله کنان گفت: «پروردگارا! پروردگارا!» و صدایش به صدای زن دیگری شباهت یافته بود.

سایه خود را روی دیوارهٔ پلکان دید و با سر بدان اشاره‌ای کرد. آری، به نظرش می‌رسید که تنها نیست؛ در نتیجه، با این تصوّر که واقعاً یک نفر دیگر در آنجا دارد حرف‌های او را می‌شنود و بدو جواب می‌دهد، شروع کرد به فلسفه‌بافی.

«چه کنم؟ برای نجات او چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟»

«همین جا منتظر او بمان. بمان تا برگردد. آن وقت بدون واهمه، صاف و پوست‌کنده با او صحبت کن. آری، ماریا مادالنا، هنوز تا فرصت باقی است با او حرف بزنی.»

«او خواهد رنجید، انکار خواهد کرد. شاید بهتر باشد که نزد اسقف اعظم بروم و از او تمنا کنم تا ما را از این محل فاسد بیرون آورد و به جای دیگری بفرستد. اسقف مردی خداپرست و جهان‌دیده است. جلو پایش زانو خواهم زد. دارم او را می‌بینم. در تالار سرخ‌رنگش، با لبادهٔ سفیدش، با صلیبی که از زنجیر گردن او به روی سینه‌اش آویزان است و می‌درخشد. او دو انگشت خود را بالا می‌آورد تا مرا تبرک کند، انگار خود حضرت مسیح است. به او خواهم گفت عالیجناب، شما به‌خوبی می‌دانید که کلیسا و خانهٔ کشیش دهکدهٔ آرا^۱ نه تنها فقیرترین کلیسای جهان مسیحیت است، بلکه ابلیس نیز بدان رخنه کرده است. صد سال بود که در اینجا کلیسایی وجود نداشت، کشیش نبود، و ساکنین، خداوند را از یاد برده بودند. تا عاقبت یک کشیش بدانجا رفت و شما عالیجناب، خودتان به‌خوبی واقف هستید که او چگونه مردی بود. تا پنجاه‌سالگی مردی بود روحانی و خوب. خانه و کلیسا را تعمیر کرد، به خرج خودش داد روی رودخانه پلی بسازند. با چوپان‌ها و شکارچیان رفت و آمد می‌کرد. به شکار می‌رفت. و

بعد ناگهان تغییر یافت، تبدیل به یک مرد زورگو شد. مردی که به آسانی دست خود را روی این و آن بلند می‌کرد، مشروب‌خوار شد، درست مثل یک ابلیس خبیث شد. به جادوگری پرداخت. با بدترین لات‌های دهکده روی زمین می‌نشست و ورق‌بازی می‌کرد. لات‌ها او را دوست داشتند، از او حمایت می‌کردند و بقیه اهالی نیز درست به همین دلیل به او احترام می‌گذاشتند. بعداً، در خانه را به روی خود بست، حتی یک مستخدمه هم نداشت، و فقط برای انجام دادن مراسم نماز از خانه خارج می‌شد و بس؛ ولی چون مراسم نماز را قبل از سحر انجام می‌داد در نتیجه هیچ‌کس به آنجا نمی‌رفت. می‌گویند مست لایعقل مراسم را انجام می‌داده است و مردم هم از ترس جرئت نمی‌کردند اعتراضی بکنند چون می‌گفتند که ابلیس شخصاً حامی اوست. هنگامی که بیمار شد، هیچ زنی حاضر نشد برای پرستاری از او به بالینش برود؛ نه زن و نه مرد، هیچ‌یک از اهالی مؤمن آنجا حاضر نشد برود و در آخرین روزهای عمرش از او پرستاری کند. با این حال، شب‌ها تمام چراغ‌های خانه‌اش روشن بود. می‌گویند در چنین شب‌هایی بود که ابلیس از آنجا به رودخانه یک نقب زد تا بتواند حتی جسد او را نیز تصاحب کند و روح کشیش در سال‌های بعد، از این نقب بر می‌گشت. روح او در آن خانه می‌زیست و به همین دلیل هیچ کشیشی حاضر نمی‌شد در آنجا سکنا بگیرد. روزهای یکشنبه یک کشیش از دهکده مجاور می‌آمد، مراسم نماز را برگزار می‌کرد و مرده‌ها را دفن می‌کرد. تا اینکه یک شب، روح کشیش مرده، پل روی رودخانه را فرو ریخت. ده سال هیچ‌کس بدانجا پای نگذاشت تا اینکه عاقبت پائولوی من آمد. من نیز همراه او آمدم. اهالی دهکده ایمان خود را از دست داده بودند، کافر و وحشی شده بودند، ولی همه چیز بار دیگر شکوفا شد. آری، بعد از آمدن پائولوی من، درست مثل طبیعت که با فرا رسیدن فصل بهار شکوفا می‌شود. البته حق با کسانی بود که خرافاتی بودند و می‌گفتند که کشیش تازه‌وارد ملعون خواهد شد، چرا که روح کشیش قبلی هنوز در این خانه زندگی می‌کند. حتی بعضی معتقدند که او اصلاً نمرده است و در همین حوالی در یک

نقب که به رودخانه منتهی می‌شود زندگی می‌کند. اگر راستش را بخواهید من هرگز این مطالب را باور نکرده‌ام، هرگز در اینجا سر و صدایی نشنیده‌ام. هفت سال است من و پائولو در اینجا که مثل یک صومعه کوچک است زندگی می‌کنیم. تا چند وقت پیش پائولو هنوز مثل یک بچه معصوم زندگی می‌کرد: درس می‌خواند و دعا می‌خواند، وقت خود را صرف کمک به اهالی و کارهای نیک می‌کرد. گاه حتی نی‌لیک هم می‌زد. او از نظر اخلاقی پسر شادی نبود، ولی آرام بود. هفت سال را در وفور و آرامش گذرانیدیم. آری، هفت سال درست مثل آن هفت سال پربرکت انجیل. پائولوی من لب به مشروب نمی‌زد، به شکار نمی‌رفت، چپق نمی‌کشید، به چهره زنی نگاه نمی‌انداخت. پول خرد را پس انداز می‌کرد تا آن پل پایین رودخانه را بار دیگر بسازد. پائولوی من، بیست و هشت سال دارد و اکنون ملعون شده؛ یک زن او را به دام خود انداخته است. عالیجناب ما را از اینجا منتقل کنید، پائولوی مرا نجات بدهید، وگرنه او نیز مثل آن کشیش روح و روان خود را از دست خواهد داد. از این گذشته باید برای نجات آن زن نیز چاره‌ای اندیشید، به هر حال او زنی است تنها؛ او نیز در انزوای خانه خود در معرض خطر وسوسه قرار گرفته است. هیچ‌کس را ندارد که شایسته مصاحبت با او باشد. شما عالیجناب این زن را می‌شناسید، هنگامی که جنابعالی با همراهان خود به اینجا تشریف‌فرما شده بودید، او از شما در خانه‌اش پذیرایی کرد. آن خانه وسیع و غنی است. آن زن، زنی است مستقل، ثروتمند و تنها. بسیار تنهاست، دو سه تا برادر و یک خواهر دارد ولی همگی از او دور هستند، همه آنها ازدواج کرده‌اند و در دهکده‌های اطراف زندگی می‌کنند. او، اینجا یکه و تنها مانده تا از خانه و ثروت سرشار خود محافظت کند. به ندرت از خانه خارج می‌شود. تا چند وقت پیش، پائولوی من اصلاً با او آشنایی نداشت. پدر این زن، مردی بود نیمه اعیان و نیمه خبیث، از یک طرف به شکار می‌رفت و از طرف دیگر مثل زاهد‌ها زندگی می‌کرد. همین کافی است که بگوییم دوست همان کشیش سابق بود. هرگز پا به کلیسا نمی‌گذاشت، با وجود این، هنگام بیماری

دنبال پائولوی من فرستاد و پائولوی من تا لحظه مرگ بر بالین او ماند. و چنان تشییع جنازه‌ای برای او بر پا کرد که نظیرش را هرگز کسی ندیده بود. تمام اهالی آمده بودند، حتی بچه‌های شیرخوار در بغل مادرشان. پس از آن پائولوی من به سراغ تنها کسی که از آن خانواده برجای مانده بود رفت. این دختر یتیم در کنار یک مشت مستخدمهٔ بدجنس زندگی می‌کند. باید به او کمک کرد، او را نصیحت کرد، او احتیاج به راهنمایی دارد، اگر ما به او کمک نکنیم چه کسی باید به او کمک کند؟»

زن دیگری که در کنار او نشسته بود پرسید:

«ماریا مادالنا، آیا به آنچه می‌گویی اطمینان داری؟ آیا آنچه در فکر داری صحت دارد؟ واقعاً می‌توانی نزد اسقف اعظم بروی و با مدرک، با او دربارهٔ پسرت صحبت کنی؟ اگر هیچ چیز واقعیت نداشته باشد، آن وقت چه؟»

«پروردگارا! پروردگارا!»

چهرهٔ خود را با دست پوشاند و بلافاصله پائولوی خود را با آن زن در اتاق همکف آن خانهٔ قدیمی دید؛ اتاقی وسیع، مشرف به باغچه که طاق آن گنبدی شکل بود. کف زمین از سِمنت ساخته شده بود و اینجا و آنجا در آن، قلوه سنگ‌های دریایی به چشم می‌خورد. یک بخاری دیواری بزرگ در انتهای دیوار دیده می‌شد و دو صندلی در جلو آن وجود داشت با یک نیمکت قدیمی در کنارش. دیوارهای سفیدشده با گچ، با اسلحه‌ها و سرهای گوزن زینت داده شده بود، همراه چند تابلو نقاشی که رنگ‌های آن ریخته بود. در زمینهٔ تیرهٔ آنها، گاه دستی به رنگ خاک دیده می‌شد، یا قسمتی از یک چهره، یا گیسوی یک زن و یک میوه.

پائولو و زن، کنار بخاری دیواری نشسته بودند و دستان هم را می‌فشردند.

مادر، ناله کنان تکرار کرد: «پروردگارا! پروردگارا!»

و برای فرار از آن منظرهٔ شیطانی، منظرهٔ دیگری را در خاطر مجسم کرد. همان اتاق وسیع بود که با نوری سبزرنگ که از پنجرهٔ مشرف به دشت داخل

می شد نورانی شده بود. در زمینه در گشوده، برگ های سبز باغچه برق می زدند که هنوز از شب نم های پاییزی خیس هستند. نسیمی داخل می شود و برگی خشک را کف اتاق جابه جا می کند و زنجیر چراغ برنجی روی طاقچه بخاری را تکان می دهد. از لای دری نیمه باز اتاق های دیگری به چشم می خورند که در تاریکی فرو رفته اند. پنجره ها همه بسته است.

او در آنجا منتظر مانده است؛ پائولوی او. برای خانم صاحبخانه یک سبد میوه هدیه فرستاده است. خانم با عجله سر می رسد. نگاهش بدگمان است. از آن اتاق های تاریک بیرون آمده، لباسی مشکی به تن دارد، چهره اش رنگ پریده است و موهای خود را در دو طرف سر، مثل دو تا صدف بزرگ سیاه بافته است. دستان لاغر و سفیدش از میان آن رنگ های تیره، به دست های آن تابلوهای تیره رنگ روی دیوار شباهت دارد. حتی هنگامی که تمام قد در آن اتاق نورانی ظاهر می شود، اندام ریز و باریک او، باز در حال فرار است، بدگمان است. چشمان درشت و تیره اش به آن سبد میوه که روی میز گذاشته شده خیره می شود، و سپس از روی آن عبور کرده به روی زنی می افتد که آنجا، در انتظار برجای مانده است. لبخندی سریع بر لبانش نقش می بندد؛ لبخندی از روی خوشحالی و در عین حال تمسخر که آن دهان غمناک و شهوت انگیز را از هم باز می کند.

مادر، بدون اینکه خود متوجه شده باشد، درست از همان لحظه دچار شک و تردید شده بود.



به خاطر می آورد که چگونه آن دختر با لطف و مهربانی او را پذیرفته بود. او را کنار خود نشانده و از احوال پائولو جويا شده بود. او را پائولو می نامید، درست مثل اینکه برادرش باشد، گرچه رفتارش با خود او آن چنان نبود که گویی او نیز

مادرش باشد. او را به چشم یک رقیب نگاه می‌کرد، کسی که می‌باید برایش چاپلوسی کنی و او را مسحور خود نمایی.

مستخدمه‌ای پابرنه که چهره خود را مانند یک دختر عرب در روسری پیچیده بود، در یک سینی نقره برای او قهوه آورد. دختر درباره دو برادر خود صحبت کرد. دو برادری که بسیار صاحب نفوذ بودند و در جای دیگری زندگی می‌کردند. به اینکه مابین آن دو قرار گرفته مباحثات می‌کرد؛ مثل دو ستونی که خانه تنهایی او رویشان بنا شده بود. بعد، او را همراه برد تا باغچه را نشانش بدهد.

انجیرهای بنفش‌رنگ که گردی نقره‌ای روی آنها را پوشانده بود، و نیز از میان برگ‌های شاداب درختان میوه، گلابی و خوشه‌های طلایی انگور به چشم می‌خورد. در آن صورت پائولو برای چه یک سبد میوه هدیه فرستاده بود؟ برای کسی که خودش صاحب این همه میوه بود! چه لزومی داشت؟

مادر، حتی اکنون نیز در آن نیمه تاریک راه‌پله خانه‌اش، دختر را به‌خاطر می‌آورد که چگونه، هنگام خداحافظی، بدو نگاه تمسخرانگیز انداخته بود. آن حالت پایین آوردن پلک چشمانش، تنها راه مخفی کردن احساساتی بود که از مردمک چشمانش بیرون می‌زد.

و آن چشمان، آن طرز نگاه، که ابتدا آن‌طور صمیمانه به‌نظر می‌رسید و سپس پنهان نمودن نگاه تا راز قلب خود را فاش نسازد، همه، بی اندازه به چشمان و نحوه نگاه پائولوی خود او شباهت داشت. تا جایی که در روزهای بعد، همان‌طور که شک و تردید او از رفتار پائولو شدت می‌گرفت، دیگر نسبت به آن زن که می‌خواست پسرش را به لب پرتگاه گناه بکشاند احساس کینه نمی‌کرد، بلکه برعکس، مایل بود خود او را نیز نجات بخشد. آری، درست مثل اینکه آن دختر فرزند خودش باشد.

فصل پاییز و زمستان، بدون واقعه‌ای که بتواند شک او را تأیید کند سپری شد. ولی اکنون با فرا رسیدن فصل بهار، با وزش بادهای ماه مارس، ابلیس نیز به جنبش درآمد. پائولو شب‌ها از خانه خارج می‌شد و به آن خانه قدیمی

می‌رفت.

«چطور موفق می‌شوم این دو موجود را نجات بخشم؟»

باد از بیرون جواب او را با تمسخر می‌داد، خود را به در می‌کوبید، و او به‌خاطر می‌آورد که وقتی پائولو را به عنوان کشیش دهکده انتخاب کردند و آنان وارد دهکده شدند، آن زمان هم، در آن سفر، باد وحشتناکی آن دو را همراهی کرده بود. آری، او پس از بیست سال خدمتکاری، پس از آن‌همه تحمل فقر و وسوسه‌های زندگی، عشق و نان را بر خود بریده بود تا فرزند خود را درستکار بزرگ کند، برای اینکه او نمونه‌ی برازنده‌ای باشد.

آن زمان هم فصل بهار بود، ولی درّه‌گویی یکمرتبه دچار اضطرابی زمستانی شده بود. هر برگ‌ری روی درخت به خود می‌پیچید، درختان از باد خم می‌شدند. ابرها، وحشتزده، تیره‌رنگ و سریع روی افق پخش می‌شدند، مثل یک لشکر در حال نبرد به هم بر می‌خوردند و قطرات درشت تگرگ به روی برگ‌ها فرو می‌ریخت و آنها را سوراخ می‌کرد.

سر پیچ جاده، جایی که به سمت رودخانه پایین می‌رفت، باد چنان شدت گرفته بود که مسافران اسب‌سوار مجبور شدند توقف کنند. اسب‌ها با گوش‌های شق‌شده از ترس شیهه می‌کشیدند. باد، چنان به آنها حمله‌ور شده بود که گویی راهزنی جلو آنها را گرفته تا اموال اسب‌سواران را به سرقت برد. حتی پائولو که به‌نظر می‌رسید از این وضعیت تغریح کرده است، او نیز با اندکی خرافات فریاد می‌کشید: «این همان روح شیطانی آن کشیش مرده است که می‌خواهد به هر قیمتی شده ما را از اینجا عقب براند.» باد، کلمات را از دهان او می‌ربود و در دور دست محو می‌ساخت و او سعی داشت از روی تمسخر لبخندی برلب آورد. تبسمی بود که فقط دندان‌های سمت چپ دهان او را آشکار می‌ساخت. نگاهش غمگین بود؛ به دهکده خیره شده بود که مثل یک تابلو به نظر می‌رسید. در بالای آن رودخانه به نواری خروشان می‌ماند که روی دامنه‌ای سبز لمیده باشد.

پس از عبور از رودخانه، باد اندکی آرام گرفته بود و تمام اهالی دهکده در

انتظار ورود کشیش جدید در میدان دور هم جمع شده بودند، انگار قرار است خود حضرت عیسی شخصاً بدانجا وارد شود.

جوان‌ها از بقیه جدا شدند و برای استقبال از آنان تا دم رودخانه پایین رفتند. مثل یک گروه بچه‌عقاب از کوه پایین می‌آمدند و هوا با جیغ و داد آنها متشنج شده بود. با رسیدن به کنار کشیش او را احاطه کردند. او را با پیروزی همراه می‌بردند و گاه به گاه از روی شادی تفنگ خود را شلیک می‌کردند. تمام دره، صدای فریاد آنان و صدای شلیک را در خود منعکس می‌کرد.

حتی باد نیز فرونشست و هوا آرام گرفت.

مادر، در این ساعات مشوش، با خاطره آن ساعات پیروزی، سخت احساس غرور می‌کرد. هنوز حس می‌کرد که در رؤیا، آن جوانان پر آشوب او را سردست بلند کرده‌اند و مانند ابری گداخته همراه می‌برند و پائولوی او نیز در کنارش است. پائولوی او که بسیار جوان بود، و آن مردانی که به او تعظیم می‌کردند، و او در برابر آنان حالتی به خود گرفته بود که بس روحانی و الهی بود.

بالا می‌رفتند، بالا می‌رفتند، بالای تپه، چراغ‌هایی چشمک می‌زد. از میان ابرهای تیره جرقه‌هایی سرخ‌رنگ بیرون می‌جهید، و دهکده خاکستری‌رنگ، دامنه‌های سبز، درختان ابریشم کنار جاده، تماماً از آن جرقه‌ها نورانی می‌شدند.



بالا می‌رفتند، بالا می‌رفتند؛ پشت نرده‌های میدان توده‌ای از جمعیت سر به سوی آسمان دارند، سرهایی نگران، سرهای مردها با کلاه، و سر زن‌ها پوشیده در ریشه‌های روسری که دور چهره آنها تکان تکان می‌خورد. چشم‌های دختر بچه‌ها از ذوق و شوق آن نمایش می‌درخشید و در دو طرف جاده پسر بچه‌های ولگرد که آتش روشن کرده‌اند همچون یک مشت جن به نظر می‌رسند.

از میان در چهارطاق کلیسا، شعله‌های شمع همانند گل‌های نرگس می‌لرزیدند. ناقوس کلیسا به صدا درآمده بود. ابرها در آسمان نقره‌فام، همه بر فراز برج ناقوس جمع شده بودند، انگار آنها نیز گرد هم آمده بودند تا آن نمایش را تماشا کنند.

یک نفر از داخل جمعیت فریاد کشید: «دارد می‌آید. مثل یک قدیس می‌ماند.» ولی او از تقدس فقط ظاهری آرام داشت، حرفی نمی‌زد، به آن همه درود جوابی نمی‌داد. حتی دلش از آن همه شادی همگانی به وجد نیامده بود. لب‌های خود را روی هم می‌فشرد و پلک چشمانش را پایین آورده بود. اخم به ابروانش انداخته بود گویی پیشانی‌اش سنگینی می‌کند. با رسیدن به میان جمع، مادرش او را دید که به طرفی خم شد، انگار داشت به زمین می‌افتاد. مردی به کمک او شتافت و او قد علم کرد و دوان دوان داخل کلیسا شد. در مقابل نمازخانه زانو زد و شروع کرد به تسبیح انداختن.

زن‌ها در مقابل، اشک می‌ریختند.



در آن لحظات پر از اضطراب، مادر شیون زن‌های فقیر را تماماً در دل خود حس می‌کرد؛ آن بیان عشق، آن امید و تمنا به سوی امری الهی. آه، پائولوی او! پائولوی او! عشق او، امید او. آن تمنای خواسته‌های معنوی حال این چنین لوث شده بود. و خود او که آن‌گونه بی حرکت روی راه‌پله نشسته بود، مثل اینکه در ته یک چاه نشسته باشد و هیچ عملی برای نجات بخشیدن او انجام نمی‌داد.

حس کرد که دارد خفه می‌شود. قلبش در سینه مانند یک قطعه سنگ سنگین شده بود، درد می‌کرد. از جای برخاست بلکه بتواند بهتر نفس بکشد. از راه‌پله بالا رفت و چراغ را برداشت، آن را بالا گرفت و به اتاق برهنه خود نظری افکند. در آنجا، فقط تخت چوبی او و یک گنجه که آن را موریانه خورده بود، مثل دو تا

دوست صمیمی، تنها مونس او بودند.

اتاق او مثل اتاق یک مستخدمه بود. او هرگز نخواست به سرنوشت خود را تغییر بدهد. دلش را به آن خودش کرده بود که صرفاً مادر پائولوی خود باشد و بس. همان ثروت برایش کافی بود.

به اتاق او رفت. اتاقی سفید، با آن تختخواب یک نفره. زمانی این اتاق مثل اتاق یک دختر نوجوان، تمیز و منظم و ساده بود. پسر او از نظم و ترتیب، از آرامش خوشش می‌آمد و همیشه روی میز خود گلدانی گل می‌گذاشت. ولی حال، مدتی بود که دیگر به هیچ چیز اعتنایی نمی‌کرد، کتوها را باز می‌گذاشت، کتاب روی صندلی‌ها یا روی زمین افتاده بودند.

از لگن آبی که او قبل از خروج صورتش را در آن شسته بود بوی عطر تند گلاب به مشام می‌رسید. یکی از لباده‌های او، چون یک سایه تیره‌رنگ روی زمین افتاده بود. در واقع این سایه سقوط او بود. آن بوی عطر، آن سایه، بار دیگر حال مادر را متقلب ساخت. لباده را با نفرت از روی زمین برداشت. حس می‌کرد آن قدر نیرو در بدن دارد که بتواند خود او را نیز همان طور از روی زمین بلند کند. سپس اتاق را مرتب کرد. محکم قدم برمی داشت و نگران نبود که آن کفش‌های سنگین دهاتی تا چه حد سر و صدا برپا کنند. صندلی چرمی او را که برای قرائت رویش می‌نشست به میز نزدیک کرد و پایه‌های آن را به کف زمین کوبید، انگار می‌خواست به آن فرمان دهد که از جایش تکان نخورد، بعد هم به آن اطمینان دهد که پائولو به زودی سر جای خود برخواهد گشت. سپس به آینه کوچکی که در کنار پنجره به دیوار آویزان بود نگاهی انداخت...

آویختن آینه در خانه یک کشیش ممنوع است. او باید چنان زندگی کند که گویی جسم در بر ندارد. لاف‌زن آن کشیش سابق از این امر اطاعت کرده بود، چون او را می‌دیدند که وقتی در خیابان ریش می‌تراشید، خود را در شیشه پنجره نگاه می‌کرد، پشت شیشه یک پارچه مشکی می‌زد. ولی پائولو مجذوب آینه شده بود. درست مثل یک چاه آب که چهره‌ای از ته آن تبسم می‌کند و تو را مسحور خود،

به درون چاه فرا می خواند.

زن آینه کوچک را از میخ روی دیوار برداشت؛ آینه‌ای که چهره تیره رنگ و چشمان تهدیدآمیز خود او در آن منعکس شده بود. خشم رفته رفته بر او غلبه می کرد. پنجره را کاملاً گشود. گذاشت تا باد برای تطهیر هوای اتاق داخل شود. به نظر رسید که کتاب‌ها و اوراق روی میز جان گرفتند، از جای تکان خوردند و به اطراف پراکنده شدند. ریشه‌های روتختی تکان خورد و شعله پیه سوز نیز وحشتزده خم شد.

اوراق را از روی زمین جمع کرد و روی میز گذاشت، آن گاه چشمش به یک کتاب انجیل افتاد که روی میز باز مانده بود. تصویری رنگی در آن وجود داشت که او خیلی از آن خوشش می آمد. خم شد تا بهتر آن را تماشا کند. تصویر عیسی بود که در کنار یک گله گوسفند چوپانی می کرد، وسط یک جنگل آنها را لب چشمه برده بود تا آب بخورند. از میان تنه درختان، در زمینه آبی افق، منظره یک شهر سرخ رنگ دیده می شد که با تلالوی سرخ غروب نورانی شده بود. شهری مقدس بود، شهری نجات بخش.

آری، او در گذشته با مطالعه، شب‌ها را به صبح می رساند. پنجره مقابل او به روی دامنه‌ای باز می شد که ستارگان مثل گل روی آن شکفته بودند. بلبان برای او نغمه سربایی می کردند.

در اولین سالی که وارد آن دهکده شده بودند، پائولو مدام می گفت که میل دارد آنجا را ترک کرده، به جهان مراجعت کند؛ و بعد، انگار آنجا، در سایه آن دامنه به خواب فرو رفته بود. زمزمه نسیم در میان درختان او را مسخ کرده و هفت سال بدان نحو سپری شده بود و مادر نیز برای تحرک دادن به او، اشتیاقی از خود نشان نمی داد. در آنجا سعادتمند بودند. در همان دهکده‌ای که برای او زیباترین نقطه جهان به شمار می رفت؛ جایی که پائولو او و مسیح آنجا بود. سلطان آنجا بود.

پنجره را بست و آینه را بار دیگر به دیوار آویخت. چهره رنگ پریده و

چشمان اشک آلودش در آن منعکس شده بود. بار دیگر از خود سؤال کرد که آیا اشتباه نمی‌کند؟ قبل از آنکه از اتاق خارج شود سر برگرداند و به صلیب روی دیوار نگاهی انداخت. چراغ را بالا برد تا آن را بهتر ببیند و با جنبش سایه‌ها، به نظرش رسید که آن مسیح برهنه و رنجور، سر خود را خم کرده است تا آنچه که او می‌خواست بر زبان بیاورد را بهتر گوش کند. قطرات درشت اشک از دیدگانش جاری شد، از روی گونه‌هایش پایین رفت و روی پیراهنش ریخت. حس می‌کرد که قطرات خون است. «پروردگارا! خودت به ما رحم کن. به همه ما رحم کن، حتی به من. آری، حتی به خود من. تو که این گونه رنگ‌پریده هستی، این گونه بدون خون هستی، با آن چهره رنجور در زیر تاج خار، زیبا، همانند گل سرخی در میان یک بوته خاردار، تو که بر احساسات ما حکمفرمایی می‌کنی، خودت به ما رحم کن، روان ما را نجات بده.»

با عجله از آنجا خارج شد. بار دیگر از پلکان به زیر آمد، از اتاق‌های همکف گذشت. با نور ناگهانی پیه‌سوز مگسی از خواب پرید و در اطراف اثاثیه کهنه وزوزی کرد.

از پنجره کوچک اتاق ناهارخوری، زمزمه باد، پیچیده در بین درختان، چنان صدا می‌کرد که گویی قطرات باران است که روی شیشه‌ها می‌ریزد. به آشپزخانه رفت و کنار اجاق هیز می‌نشست. آتش خاموش شده و روی آن را خاکستر پوشانده بود.

در آنجا نیز همه چیز از شدت بادی که از لای درز پنجره و در داخل می‌شد لرزان بود. او حس می‌کرد که آنجا نیست، در این آشپزخانه باریک که طاقش از الوارهای دودگرفته و سیاه‌شده پوشیده بود. حس می‌کرد در یک قایق کوچک نشسته و در وسط دریایی طوفانی رها شده است. گرچه میل داشت به انتظار ورود فرزندش و آغاز نبرد در آنجا بنشیند، باز هم امیدوار بود که شاید خود را فریب داده و اشتباه کرده باشد. حس می‌کرد چندان عادلانه نبوده که پروردگار چنین غم و دردی را به او عطا کند. و بار دیگر در جستجوی آن بذری که این

آفت را به وجود آورده بود، گذشته خود را مرور می‌کرد. می‌دید که تمام روزهای عمرش مقابل دیدگانش و روی دامنش ریخته است. روزهایی مشکل و پاک، درست مثل همان دانه‌های تسبیح که داشت با انگشتان لرزان خود در دست می‌چرخاند.

نه، او هرگز مرتکب عمل خلافی نشده بود، شاید فقط یکی دو بار، آن هم صرفاً فکرش را کرده بود و بس.

خود را می‌دید. یک دخترک یتیم در منزل اقوامی فقیر. آری، درست در همان دهکده همه با او بد رفتاری می‌کردند. او پابره‌نه راه می‌رفت، چیزهای سنگینی را روی سر خود حمل می‌کرد. به کنار رودخانه می‌رفت و رختشویی می‌کرد. گندم را به آسیاب می‌برد. یکی از اقوام او، پیرمردی بود که برای صاحب آسیاب مستخدمی می‌کرد، و هر بار که او سر آسیاب می‌رفت، پیرمرد تا می‌دید که کسی مواظب آنها نیست، به دنبال او در میان سبزه‌زار می‌دوید و در زیر درختان ابریشم او را می‌گرفت.

وقتی این موضوع را برای عمه‌هایش تعریف کرد، دیگر نگذاشتند که او به آسیاب برود. و آن وقت، آن مرد که هرگز پا به دهکده نمی‌گذاشت، یک روز یکشنبه به خانه آنها آمد و گفت که خیال دارد با دخترک ازدواج کند. سایر اقوام غش غش خنده را سر دادند. به او سقلمه می‌زدند و با جارو آرد روی شانهاش را پاک می‌کردند و او بی‌اعتنا به آنها، با چشمان براق خود فقط دخترک را می‌نگریست. دخترک به ازدواج با او رضایت داد ولی همان‌طور در خانه اقوام خود مانده بود؛ فقط هر روز به آسیاب می‌رفت و شوهرش که او همچنان "عمو جان" صدایش می‌کرد، دور از چشم ارباب، مقداری آرد به او هدیه می‌داد.

یک روز، همان‌طور که با بسته آرد در بغل برمی‌گشت حس کرد که چیزی دارد در میان آردها وول می‌زند. گوشه‌های پیش‌بندش را وحش‌زده رها کرد و آردها روی زمین پنخش شد. سپس دچار سرگیجه شد و روی زمین نشست. خیال کرده بود زلزله آمده است. همه چیز دور سرش می‌چرخید. خانه‌های

دهکده سرنگون می‌شدند و قطعات سنگ صخره‌ها، روی جاده می‌غلتیدند. خود او نیز روی سبزه زاری که با آرد سفید شده بود، غلتید. سپس از جای برخاست و شروع به دویدن کرد، می‌خندید و هنوز اندکی هراسیده بود. ملتفت شده بود که آبستن است.



چندی نگذشت که بیوه‌زن شد. پائولو هنوز زبان باز نکرده بود، ولی با آن چشمان درخشان خود انگار می‌خواست پرواز کند. او برای شوهرش به عنوان یک قوم و خویش مهربان سوگواری کرده بود، نه به عنوان یک شوهر. سوگواری او چندان طول نکشید چون یکی از دخترعموهایش به او پیشنهاد کرد که با هم به شهر بروند و در آنجا مستخدمه بشوند.

«به این ترتیب می‌توانی خرج پسر را درآوری. بعداً می‌توانی او را هم به شهر بیاوری و به مدرسه بگذاری.»

و او هم درست همین کار را کرده بود، با زحمت بسیار او را بزرگ کرده و تمام عمرش را وقف او کرده بود. در همان اوقات فرصت‌هایی پیش آمده بود تا او هم بتواند خوش بگذراند، گناه نکند، حتی میل آن را هم داشت. ارباب، نوکر، دهاتی و شهری بسیار بودند که مثل همان عمو جاننش در زیر درختان ابریشم با او تفریح کنند. مرد، شکارچی است و زن، طعمه. با این حال او موفق شده بود که از تمام آن دام‌ها جان سالم به در ببرد، می‌خواست خود را منزّه و پاک نگاه دارد، انگار از همان زمان می‌دانست که روزی مادر یک مرد روحانی خواهد شد. در نتیجه با خود فکر می‌کرد پروردگارا چرا اکنون مرا به این مصیبت گرفتار کرده‌ای؟ سر خسته خود را خم کرد. هنوز قطره‌های اشک به روی دامانش فرو می‌ریخت و با دانه‌های تسبیح مخلوط می‌شد. افکارش به هم ریخته و مغشوش شده بود. هنوز خیال می‌کرد که در آن آشپزخانه گرم و چرب مدرسه طلاب

است. جایی که ده سال در آنجا خدمتکاری کرده بود. جایی که موفق شده بود کاری کند تا پائولوی او را قبول کنند. هیکل‌هایی سیاه‌رنگ از کنار دیواره‌های زردرنگ عبور می‌کردند. صدای خنده‌ای به گوش می‌رسید. طلاب دزدکی به یکدیگر مشتی می‌زدند. او، خسته و هلاک سر جای خود نشسته بود، پشت پنجره‌ای که به روی یک حیاط تاریک گشوده می‌شد. قاب‌دستمالش را روی زانو قرار داده بود ولی از بس خسته بود نمی‌توانست از جای تکان بخورد. حتی در خواب نیز پائولو را می‌دید که از مدرسه فرار کرده و نگفته به کجا می‌رود. فکر می‌کرد: «اگر بفهمند او را از مدرسه اخراج خواهند کرد.» و نگران در انتظار نشسته بود. منتظر بود تا صداهای پیرامون فرو بنشیند تا بتواند دزدکی او را داخل کند.

ناگهان از خواب پرید و خود را در آشپزخانهٔ کلیسا یافت. آشپزخانه‌ای تنگ و دراز و ویرانه، مثل قایقی در باد. ولی خواب چند لحظه‌ای او، چنان قوی بود که هنوز خیال می‌کرد قاب‌دستمالی روی زانویش قرار گرفته است، هنوز خندهٔ طلاب را می‌شنید که در راهرو داشتند به یکدیگر مشت می‌زدند. چند لحظه‌ای نگذشت که به جهان واقعی پای گذاشت. به نظرش می‌رسید که در حین آن چرت کوتاه، بدون اینکه ملتفت شده باشد، پائولو به خانه برگشته است.

درواقع از میان سر و صدای باد، در داخل خانه صدای پایی به گوش می‌رسید. یک نفر داشت قدم بر می‌داشت، از پلکان پایین می‌آمد، از اتاق‌ها می‌گذشت و به آشپزخانه داخل می‌شد.

خیال می‌کرد که هنوز در خواب است و دارد خواب می‌بیند. یک کشیش چاق و قدکوتاه، با چهره‌ای سیاه از ریش چندروزه، در مقابل او ایستاده بود و به او لبخند می‌زد. بیشتر دندان‌هایش ریخته بود و همان چند دندانی هم که برایش باقی مانده بود از شدت چپ‌کشیدن سیاه شده بود. چشمان میشی‌رنگش مثلاً می‌خواستند تهدیدآمیز باشند ولی در واقع از روی مسخرگی او را تهدید

می کردند. زن بلافاصله او را شناخت، همان کشیش سابق آنجا بود، با این حال از حضور او وحشت نکرد.

فکر کرد: «مهم نیست چون دارم خواب می بینم.» ولی در اصل حس می کرد برای آنکه شهادت خود را از دست ندهد چنین فکری می کند. چون آنچه در مقابلش ظاهر شده بود واقعی به نظر می آمد.

چهارپایه خود را کنار کشید تا برای او در جلو اجاق جایی باز کند. گفت: «بفرمایید بنشینید.»

و مرد نشست. لباده خود را بالا کشید و جوراب های سرمه ای و پاره خود را نمایان ساخت. «ماریا مادالنا، می بینم که بی کار نشسته ای، بهتر است این جوراب های مرا وصله ای بزنی. مدتهاست که زنی به کارهای من رسیدگی نکرده است.»

و زن با خود فکر می کرد: این است آن کشیش مخوف؟ معلوم است که دارم خواب می بینم!

خواست سر به سر او بگذارد. «اگر مرده اید دیگر چه احتیاجی به جوراب دارید؟»

«چه کسی به تو گفته که من مرده ام؟ خیلی هم حال خوب است. می بینی که زنده و سرحال جلو تو نشسته ام و به زودی پسر و خود تو را از خانه ام بیرون خواهم کرد. بدا به حال شما که خواستید به اینجا بیایید. خیلی بهتر بود که همان شغل پدری را حرفه پسر قرار می دادی، ولی تو زنی هستی بسیار جاه طلب. دلت می خواست به جایی که در آن مستخدمه بوده ای، به عنوان ارباب مراجعت کنی، حالا می فهمی که چه اشتباهی کرده ای.»

زن با لحنی فروتن و غمگین گفت: «ما اینجا را ترک خواهیم کرد. آری، قصد من همین است. و تو، زنده هستی یا مرده، فقط چند روزی را صبر کن، خواهی دید که ما از اینجا خواهیم رفت.»

«به کجا می خواهی بروی؟ اینجا و آنجا یکسان است. حرف مرا گوش کن.

من به این چیزها خوب وارد هستم، بگذار پسرت سرنوشت خود را دنبال کند. بگذار با آن زن آشنایی پیدا کند، وگرنه همان بلایی بر سرش خواهد آمد که بر سر من آمد. تا وقتی جوان بودم از زن و هرگونه لذت حذر کردم. من نیز می‌خواستم برای خود جایی در بهشت ذخیره کنم و نمی‌فهمیدم که بهشت، در همین جا روی زمین است. وقتی متوجه شدم که دیگر خیلی دیر شده بود. دیگر قدرتی در بازوها نداشتم که از درخت میوه بکنم، و زانوانم دیگر خم نمی‌شد تا بتوانم از چشمه آبی بخورم. آن گاه شروع کردم به شراب خوردن، به چپق کشیدن و قماربازی با جوان‌های دهکده. شما به آنان می‌گویید "لات" ولی در واقع آنها جوانانی هستند که صرفاً می‌خواهند تا آنجا که قادرند از زندگی خود لذت ببرند. معاشرت با آنان بسیار لذت‌بخش است؛ به انسان حرارت و شغف می‌بخشد. درست مانند بچه‌هایی که در تعطیلات تابستانی هستند، با فرق اینکه آنان مدام در تعطیلات به سر می‌برند و به همین دلیل از سایر جوان‌ها خوشحال‌ترند، زیرا پسرهای دیگر از اینکه باید دوباره به مدرسه برگردند، نگران‌اند.»

همان طور که او داشت این حرف‌ها را می‌زد، مادر فکر می‌کرد: «او چنین سخن می‌گوید تا به خیال خود مرا قانع کند که پسر من را به راه خطا بکشانم. او را دوست و اربابش به اینجا فرستاده است: ابلیس. باید سخت مراقب باشم.»

در عین حال، با کمال میل به حرف‌های او گوش می‌کرد و حتی اندکی هم حق را به جانب او می‌داد. فکر می‌کرد که با تمام احتیاط او، به هر حال پائولو می‌توانست پای به راه خطا بگذارد و او نیز به جوانان "تعطیلاتی" ملحق شود، و قلب مادرانه‌اش از همان لحظه در جستجوی عذر موجهی بود.

همچنان فروتن و غمگین گفت: «شاید هم حق با شما باشد.» و سپس با اندکی تظاهر ادامه داد: «ولی من یک زن فقیر و نادان هستم و چیزی سرم نمی‌شود، فقط یک چیز را می‌دانم که خداوند ما را به جهان آورده است تا رنج ببریم.»

«خداوند ما را به جهان آورده است تا از آن لذت ببریم. ما را تنبیه می‌کند و

زجر می دهد تا به ما حالی کند که بلد نبوده ایم چگونه از عمر خود لذت ببریم. آری ای زن احمق! پروردگار، جهان را با تمام زیبایی هایش آفریده و آن را در اختیار بشر گذاشته تا از آن لذت ببرد. بدا به حال کسی که این مسئله را درک نکرده است. از این گذشته، من چندان اصراری هم ندارم که تو را متقاعد سازم، فقط می خواهم شما را از اینجا بیرون کرده، به جایی دور دست روانه کنم. بلی، می خواهم تو و پائولوی تو را اخراج کنم. تقصیر خودتان بود که خواستید به اینجا بیایید.»

«ما به زودی اینجا را ترک خواهیم کرد. نگران نباشید، ما از اینجا خواهیم رفت. به شما قول می دهم.»

«تو این حرف ها را می زنی چون از من می ترسی. ولی اشتباه می کنی، نباید از من وحشت داشته باشی. تو خیال کرده بودی که من پاهای تو را ثابت نگاه داشته بودم و نمی گذاشتم از جایت تکان بخوری. خیال می کردی من بودم که نمی گذاشتم فنیله چراغ روشن بشود. شاید هم تقصیر من بوده است. ولی من به هیچ وجه حاضر نیستم به تو و پائولوی تو صدمه ای وارد بیاورم، فقط می خواهم که شما اینجا را ترک کنید. پس مواظب باش و بدان که اگر زیر قول خود بزنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. آن وقت باز به سراغت می آیم و این مکالمه امروز را به یادت خواهم آورد. عجلتاً جوراب هایم را پیش تو می گذارم تا برابرم وصله کنی.»

«بسیار خوب، آن را برایتان وصله خواهم کرد.»

«در این صورت چشمانت را برهم بگذار چون نمی خواهم پاهای برهنه مرا ببینی.»

خندید و با نوک یک کفش، کفش دیگر را از پای درآورد، سپس خم شد تا جوراب را از پای بیرون بکشد.

زن چشمان خود را گشود و تکان خورد. بار دیگر در آن آشپزخانه تنها مانده بود. باد همچنان به شدت می وزید. آهی کشیده، زمزمه کنان گفت: «پروردگارا،

چه خواب بدی دیدم.» با وجود این خم شد تا دنبال جوراب‌ها بگردد. و به نظرش رسید که صدای پای آن شیخ را می‌شنود که دارد از خانه خارج می‌شود، البته نه از طریق در.

پائولو، پس از آنکه از خانه زن خارج شد و پای به دشت گذاشت، به نظرش رسید که باد شدید حالت عجیبی به خود گرفته است. او را به پیش می‌راند، سپس او را عقب می‌زد. پس از آن رویای سوزان، احساس سرما می‌کرد.

سر پیچ جاده به سمت کلیسا، باد چنان شدت گرفت که او مجبور شد لحظه‌ای بر جای بایستد. با یک دست کلاه خود و با دست دیگر لباده را چسبیده و نفسش بند آمده بود. او نیز مثل مادرش دچار سرگیجه شده بود. مثل مادرش موقعی که در دامنه درّه متوجه شده بود که آبتن است.

او نیز حس می‌کرد که چیزی سرمست کننده و در عین حال نفرت‌انگیز، چیزی بس عظیم و وحشتناک در درونش به وجود می‌آید و جان می‌گیرد. برای اولین بار، به‌خوبی متوجه شده بود که عاشق آن زن شده است، عشقی شهوانی، و درد در این بود که از این عشق لذت می‌برد.

تا چند ساعت قبل خودش را گول زده بود. به خودش و به زن گفته بود که او را صرفاً با علاقه‌ای معنوی دوست دارد. گرچه تصدیق می‌کرد که خود آن زن برای اولین بار به او نظر انداخته بود. از همان بار اول، نگاه زن نگاه او را جستجو کرده و از او تقاضای کمک و عشق کرده بود. و او، رفته رفته گرفتار آن نگاه شده بود. از روی ترحم به او نزدیک شده بود. هر دوی آنها سخت احساس تنهایی می‌کردند و همین امر باعث نزدیکی آنان شده بود.

زن به او پیشنهاد کرده بود که با هم از آن دهکده فرار کنند و به جایی دیگر بروند، همان‌جا با هم زندگی کنند و با هم نیز بمیرند. و او در حین سرمستی آن

پیشنهاد را قبول کرده بود. قرار گذاشته بودند تا شب بعد، باز یکدیگر را ملاقات کنند و نقشه بکشند. اما اکنون، واقعیت جهان پیرامون، آن باد شدیدی که انگار می‌خواست پیراهن و لباده را از وجود او بدرد و او را برهنه برجای گذارد، آن پرده فریب را از مقابل چشمش کنار می‌زد.

در برابر درِ کلیسا، نفس‌زنان متوقف شد. تمام وجودش یخ کرده بود. حس می‌کرد که در آن بالا، مشرف به دهکده، لخت و برهنه ایستاده است و تمام کسانی که به او ایمان دارند، در خواب‌های آشفته خود او را می‌بینند؛ لخت و برهنه و آلوده به گناه.

در عین حال داشت فکر می‌کرد که بهترین نحوه فرار با آن زن کدام است؟ زن به او گفته بود که خیلی پولدار است...

مایل بود بلافاصله به عقب برگردد و او را از این نقشه منصرف کند. در واقع، از کنار همان دیواری که مادرش ساعتی قبل از آنجا گذشته بود، چند قدمی به عقب برداشت و سپس دست و پای خود را گم کرد و باز به جلو رفت. در مقابل درِ کلیسا به زانو افتاد، پیشانی خود را به در چسباند و ناله کنان گفت: «خداوند، به من رحم کنید.»

بال سیاه‌رنگ لباده به پشتش می‌خورد. چند لحظه‌ای به همان حالت برجای ماند، درست مثل یک لاش‌خور زنده که بالای درِ کلیسا می‌خکوب شده باشد.

تمام وجودش وحشیانه می‌لرزید. تشنج قلبش از شدت وزش باد نیز سهمگین‌تر شده بود. نبردی بود بین غریزه کورکورانه شیطانی و خلوصی الهی، سپس از جای برخاست. خودش هم نمی‌دانست کدام یک از این دو غریزه بر دیگری پیروز شده است. ولی به هر حال حس می‌کرد که عقلش بهتر از قبل فرمان می‌دهد. با خود می‌اندیشید که بیش از واهمه قهر خداوند از رسوایی وحشت دارد. و این حلاجی بیرحمانه، به او شهادت می‌بخشید. خلاصی را بدو وعده می‌داد. گرچه نهایتاً در ته قلب حس می‌کرد که وجودش با وجود آن زن پیوند خورده است، درست همان‌طور که به زندگی پیوسته بود. اسیر در کمند

گیسوان بلند او.

و در زیر حجاب آن غم ظاهری، در تمام وجود خود احساس شادی می‌کرد. آن شوق و شور عشق، مانند آتشی زیرزمینی وجودش را حرارت می‌بخشید. با باز کردن در خانه متوجه شد که رشته‌ای از نور از آشپزخانه بیرون زده و اتاق ناهارخوری و سرسرا را روشن کرده است. سپس مادر خود را دید که انگار بر بالین مرده‌ای نشسته، آنجا کنار اجاق خاموش نشسته است، و با اضطراب هرچه تمام‌تر حقیقت را درک کرد.

آن رشته نور را دنبال و از اتاق‌ها عبور کرد. پایش روی پله آشپزخانه لیز خورد و خود را به آشپزخانه رساند. دستان خود را پیش برده بود، می‌خواست بدان نحو از سقوط خود جلوگیری کند. با لحنی غیر مترقبه پرسید: «چرا تا این ساعت بیدار مانده‌اید؟»

مادر چهره خود را به طرف او برگرداند. چهره‌اش که هنوز اثر آن صورتک خواب پریشان در آن باقی مانده بود، سخت پریده‌رنگ می‌نمود، ولی بی حرکت سر جای نشسته بود. آرام و حتی اندکی خشن، با چشمانش داشت به دنبال چشم‌های پسرش می‌گشت و پسر از آن نگاه حذر می‌نمود.

«پائولو، منتظرت بودم. کجا رفته بودی؟»

پائولو حس می‌کرد که هر کلمه‌ای که غیر واقعیت باشد، صرفاً آن بازی دونفره را مضحک خواهد کرد و بس. با این حال می‌بایستی دروغ می‌گفت. بلافاصله جواب داد: «به دیدن یک زن بیمار رفته بودم.»

صدای بلند او برای لحظه‌ای منظره آن خواب را از خاطر مادر محو کرد. فقط برای یک لحظه، مادر خوشحال شد. و بعد، بلافاصله بار دیگر سایه‌ای روی چهره‌اش افتاد و قلب او را تیره ساخت. نگاه خود را خجالت زده پایین افکند و آهسته گفت: «پائولو، نزدیک شو. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

گرچه او نزدیک نشده بود، مادر همان‌طور آهسته به سخن گفتن ادامه داد. انگار داشت زیرگوشی با او حرف می‌زد. «من می‌دانم تو کجا رفته بودی. چندین

شب است که می‌بینم تو از خانه خارج می‌شوی و امشب، تو را دنبال کردم و دیدم به کدام خانه داخل شدی. پائولو، مواظب باش، مواظب اعمال و کردارت باش.»

او سکوت کرده بود، گویی کلمه‌ای از آن جملات را نشنیده است. مادر، نگاه خود را بالا آورد. او را بلند قامت بر فراز خود دید که چهره‌اش مثل یک میّت سفید شده است. سایه‌اش روی دیوار بی حرکت مانده بود، درست مثل عیسی مسیح بر روی صلیب.

مادر دلش می‌خواست که او فریاد بزند، از خود دفاع کند و بی‌گناهی خود را ثابت نماید، و مرد در عوض داشت به فریاد روح خود در مقابل درِ کلیسا فکر می‌کرد. پروردگار دعای او را مستجاب کرده بود. مادرش را فرستاده بود تا او را خلاصی بخشد. دلش می‌خواست خم شود، سر به دامن مادر بگذارد، از او تمنا کند که بار دیگر او را از آن دهکده دور کند، و در همان حال حس می‌کرد که چانه‌اش از روی غیظ و حقارت می‌لرزد. حقارت از اینکه می‌دید چگونه ضعف خود را نمایان ساخته است و غیظ به علت اینکه می‌دید او را دنبال کرده‌اند، جاسوسی او را کرده‌اند، و با تمام این احوال از زجری که به مادرش می‌داد، زجر می‌کشید. فکر کرد نه تنها باید خود را نجات بخشد، بلکه باید ظاهر را هم حفظ کند. به مادر نزدیک شد، یک دست خود را روی سرش گذاشت و گفت: «مادر، به شما گفتم که به دیدن زن بیماری رفته بودم.»

«در آن خانه کسی بیمار نیست.»

«هر بیماری که لزوماً نباید بستری باشد.»

«پس خود تو خیلی بیمارتر از آن زنی هستی که به دیدنش می‌روی. پائولو، در این صورت باید شفا پیدا کنی. من زن بی‌سوادی هستم ولی مادر توام و به تو می‌گویم که گناه، از هر بیماری دیگری خطرناک‌تر است چون به روح آدمی آسیب می‌رساند.» دست پسرش را گرفت و او را پایین کشید تا بتواند بهتر به حرف‌های او گوش کند. سپس اضافه کرد:

«تنها تو نیستی که باید خود را رهایی بخشی. تو که اکنون فرزند پروردگاری، تو نباید بگذاری که آن زن مرتکب گناه بشود. نباید به او صدمه‌ای وارد آوری.»

پائولو که خم شده بود، مثل تیغه‌ای فولادی قد علم کرد. مادرش مستقیماً تیر را به قلب او زده بود. آری، حق با او بود. در طی آن ساعت پریشان حالی، پس از آنکه زن را ترک کرده بود، فقط و فقط به خودش فکر کرده بود و بس. سعی کرد دستش را از دست سرد و خشن مادرش بیرون بکشد ولی دید که مادر محکم آن را در دست گرفته است. حس می‌کرد که او را دستگیر کرده، دستبند زده‌اند و به زندان هدایت می‌کنند.

بار دیگر به خدا فکر کرد. این خداوند بود که به او دستبند زده بود. می‌بایستی تسلیم می‌شد، خود را به دست او می‌سپرد. از جانبی هم مثل یک زندانیِ مقصر که راه چاره‌ای در پیش روی نمی‌بیند، سخت رنجور و عاجز بر جای مانده بود. دست خود را به‌زور از دست مادر بیرون کشید و با خشونت گفت: «من دیگر پسر بچه نیستم. خودم می‌توانم نیکی و بدی را تشخیص بدهم.»

سراپای مادر پرخ کرد و لرزید. ظاهراً او داشت به گناه خود اعتراف می‌کرد. «نه پائولو، تو متوجه خطای خود نیستی. اگر ملتفت بودی با این لحن حرف نمی‌زدی.»

«باید چگونه حرف بزنم؟»

«نباید داد بزنی. نباید به من بگویی که در این مسئله عیبی نمی‌بینی؛ و اینکه بین تو و آن زن، رابطه‌ای معصومانه وجود دارد. البته تو چنین جملاتی را بر زبان نمی‌آوری، چون وقتی به وجدانت رجوع می‌کنی می‌بینی که قادر نیستی. در این صورت به صلاح توست که حرفی نزنی. نه، حرف نزن. من چنین تقاضایی از تو نمی‌کنم، ولی به خاطر خدا پائولو، بدان و مواظب باش که داری چه می‌کنی.»

پائولو آهسته آهسته خود را کنار می‌کشید. سکوت اختیار کرده بود. با رسیدن به وسط آشپزخانه در جای ایستاد. منتظر مانده بود تا او سخن خود را ادامه دهد.

«پائولو، من دیگر حرفی ندارم به تو بزنم. ولی درباره‌ی تو با خداوند راز و نیاز

خواهم کرد.»

پائولو تا این جمله را شنید از جای پرید، بار دیگر به کنار مادرش رفت، انگار می‌خواست به او حمله‌ور شود. چشمانش خشمگین برق می‌زد. فریاد زد: «بس کنید. بهتر است دیگر در این مورد حرفی نزنید. نه با من و نه با هیچ کس دیگر. تخیلاتان را برای خودتان نگه دارید.»

زن از جای برخاست. خشن و راسخ، بازوی او را چسبید و او را مجبور ساخت تا نگاهش کند. سپس او را رها کرد. سر جای خود نشست و دستانش را درهم، در بغل گذاشت. دو شست دست را به هم می‌فشرد، و با این فشار، به خود قوت قلب می‌بخشید.

جوان از جای تکان خورد. سپس به عقب برگشت و در آشپزخانه مشغول قدم زدن شد. صدای باد با صدای خش‌خش لباده‌ای او در می‌آمیخت. صدای خش‌خش لباس او به پیراهنی زنانه شباهت داشت، زیرا او لباده‌ای ابریشمی سفارش داده بود و شل لباسش نیز از پارچه‌ای بسیار ممتاز بود. در آن لحظه شک و تردید، که حس می‌کرد در گردابی فرو می‌رود، صدای خش‌خش پارچه نیز با او حرف می‌زد، به او می‌گفت که زندگی‌اش دیگر اکنون به گردابی از خطا و اعمال نامردانه تبدیل شده است. همه چیز با او سخن می‌گفت. باد، از بیرون تنهایی طولانی دوران جوانی‌اش را بازگو می‌کرد و از داخل، قیافه غمگین مادرش، صدای قدم‌های خودش و سایه سردش. او همچنان بالا و پایین می‌رفت. دلش می‌خواست سایه خود را لگد کند. می‌خواست بر خود غلبه کند. با غرور هر چه تمام‌تر فکر می‌کرد درواقع آن‌طور هم که دعا کرده بود احتیاجی به کمکی فوق طبیعی نداشت. و یکمرتبه از این غرور خود هراسید. به کنار مادر برگشت و گفت: «لطفاً بلند شوید، بروید بخوابید.»

و از آنجایی که دید او بی‌حرکت بر جای مانده و سرش را چنان پایین انداخته که گویی به خواب رفته است، خم شد تا چهره او را بهتر ببیند و متوجه شد که او دارد در سکوت گریه می‌کند.

«مامان!»

زن، بدون اینکه حرکتی بکند گفت: «نه، من در این مورد دیگر هرگز نه با تو و نه با هیچ‌کس دیگر حرفی نخواهم زد، ولی از جایم تکان نمی‌خورم. تو باید به من قول بدهی که دیگر به آن خانه پای نگذاری، وگرنه من این خانه و این دهکده را ترک می‌کنم و می‌روم.»

جوان سر خود را بالا آورد. سرش گیج می‌رفت. بار دیگر دچار خرافات شد. با خود فکر کرد اگر مادر دلش به این خوش است، پس باید قول بدهد. چون این خداوند بود که داشت از طریق مادر، چنین تقاضایی از او می‌کرد. در عین حال کلماتی بس تلخ بر زبانش می‌آمد. دلش می‌خواست فریاد بکشد، دلش می‌خواست مادرش را سرزنش کند، به رخ او بکشد که تقصیر او بوده، چون او را از دهکده خود بیرون کشیده و وادار ساخته بود تا به جاده‌ای قدم بگذارد که جاده زندگی او نبوده است. ولی به چه درد می‌خورد؟ او حتی قادر نبود معنی آن جملات را درک کند. با دست خود سایه‌هایی که از جلوی چشمانش عبور می‌کردند را کنار زد و بعد، یکمرتبه همان دست را روی سر مادر پیش برد و به‌نظرش رسید که انگشتان از هم باز شده دستش، مانند اشعه‌هایی نورانی، دراز می‌شوند.

«مادر، قول می‌دهم که دیگر پای به آن خانه نگذارم.»

و به خیال اینکه همه‌چیز خاتمه یافته است آنجا را ترک کرد. نجات یافته بود. ولی با عبور از اتاق‌های مجاور شنید که مادرش هق‌هق گریه را سر داده است، درست مثل اینکه دارد بر جسد او زار می‌زند.

با ورود به اتاق خواب، عطر گل سرخ که به تمام اشیاء رخنه کرده و مثل عشق او به همه‌جا رنگ انداخته بود، بار دیگر او را گیج کرد. بی‌اراده به این طرف و آن

طرف قدم بر می داشت. پنجره را باز کرد. سر خود را باد داد و حس کرد که خودش نیز مانند هزاران برگ در خلأ رها شده است؛ گاه در رنگ تیره سایه و گاه در نور مهتاب، اسیر باد و بازی ابرها. عاقبت سر خود را عقب کشید، پنجره را بست و با صدایی بلند گفت: «باید مردانه رفتار کرد.»

قد راست کرد. حس می کرد که یخ کرده و قشری از غرور او را در خود گرفته است. دیگر مایل نبود به صدای جسم خود گوش کند، دیگر حاضر نبود به غم و شادی فداکاری اهمیتی بدهد. دیگر غم تنهایی او را آزار نمی داد. حتی دیگر حاضر نبود به درگاه خداوند متوسل بشود تا رحمتی از او دریافت کند. نه، او دیگر هیچ چیز از هیچ کس نمی خواست. می خواست به تنهایی پیش برود. بدون اینکه امیدی در برداشته باشد و با این حال می ترسید به بستر برود و چراغ را خاموش کند. به خواندن کتابی مذهبی پرداخت، اما کلمات در برابر دیدگانش عظیم می شدند و از روی خطوط فرار می کردند. چرا مادرش پس از سوگند خوردن او آن چنان زار می زد؟ مادرش از حال او چه چیز را درک می کرد؟ بله، می فهمید. او با غریزه مادری، غم و درد فرزندش را درک می کرد. می دانست که چگونه دارد از زندگی صرف نظر می کند.

ناگهان چهره اش گلگون شد. سر خود را بالا برد و به صدای باد گوش فرا داد. با لبخندی مبهم به خود گفت: «لزومی هم نداشت که سوگند بخورم. اگر مردی در نقشه خود مصمم باشد دیگر لزومی ندارد سوگند یاد کند. هر کس که مثل من سوگند یاد می کند، می تواند به همان آسانی هم زیر قول خود بزند. همان طور که من حاضرم زیر قول خود بزنم.»

حس کرد نبرد آغاز شده است و چنان هراسید که از جای بلند شد و رفت تا خود را در آینه تماشا کند.

«آه، می بینم که خداوند روی سرت علامتی برجای گذاشته است. اگر خود را به دست او نسپاری، ابلیس تا ابد تو را اسیر خود خواهد نمود.»

بار دیگر تلو تلو خوران به سمت تخت یک نفره خود پیش رفت. همان طور با

لباس خود را روی تخت انداخت و گریه را سر داد. آهسته گریه می‌کرد تا صدایش بیرون نرود. خودش هم نمی‌خواست صدای گریه‌اش را بشنود. ولی در درون قلب، گریه‌اش پر سر و صدا بود، شیون می‌کرد.

«پروردگارا! مرا طلب کنید. مرا همراه خود ببرید.» و حس می‌کرد که آرام گرفته است. به نظرش می‌رسید که در آن دریای خروشان غم، قطعه چوبی یافته تا خود را بدان بچسباند و نجات یابد.

پس از سپری شدن آن بحران، داشت عاقلانه فکر می‌کرد. همه چیز برایش واضح و روشن می‌نمود. درست مثل منظره پشت پنجره در نور آفتاب، مثل روز روشن. او یک کشیش بود، به خدا اعتقاد داشت، با کلیسا ازدواج کرده و به عفت خود سوگند یاد کرده بود. به عبارت دیگر مردی متأهل بود. مردی که حق نداشت به همسر خود خیانت کند. حال، چرا به آن زن علاقه مند شده بود، خودش هم به درستی نمی‌دانست. شاید سن او، بیست و هشت سالگی، او را دچار آن بحران ساخته بود. جسم او که با نوعی عفت طولانی به خواب رفته بود، یا بهتر بگوییم نوجوانی در آن به طول انجامیده بود، ناگهان بیدار شده و مجذوب آن زن شده بود، چون او بیش از هر چیز ظریف و زیبا به نظر می‌رسید. او که دیگر چندان جوان هم نبود و مزه عشق را نچشیده بود، در خانه خود محبوس بود، درست مثل راهبه‌ای در یک صومعه.

و این چنین، رفاقت ابتدایی تبدیل به عشق شده بود. هر دو به دام نگاه و لبخند افتاده بودند. همان مسائلی که عشق را بر آنان ممنوع می‌کرد باعث می‌شد بیشتر به هم نزدیک شوند. کسی نسبت به آنان سوءظن نمی‌برد. خود آنها نیز، بدون تشویش، بدون پریشانی، بدون هوس، یکدیگر را ملاقات می‌کردند. ولی هوس، رفته رفته در آن عشق ممنوع رخنه می‌کرد، مانند آبی راکد در زیر یک دیوار که آن را آهسته آهسته پوسانده و یکمرتبه ویران می‌سازد.

داشت به این چیزها فکر می‌کرد ولی هنگامی که واقعاً به ته قلب خود رجوع می‌کرد می‌دید که از همان نگاه اول، جسماً طالب آن زن بوده است. آن دو از

همان نگاه اول یکدیگر را مالک شده بودند، بقیه‌اش تماماً خود گول‌زنی بود. درحقیقت می‌خواست خود را با آوردن دلیل و برهان فریب بدهد.

آری، واقعیت چنین بود و او آن واقعیت را می‌پذیرفت. چنین بود چون طبیعت بشر بدین گونه است. رنج‌بردن، عاشق شدن، به هم پیوستن، لذت بردن و باز رنج‌بردن. نیکی کردن و نیکی دیدن، بدی کردن و بدی دیدن؛ زندگی بشر چنین است. ولی او، با تمام این افکار موفق نمی‌شد ذره‌ای از آن اضطراب که بر قلبش سنگینی می‌کرد بکاهد، و اکنون معنی واقعی آن وحشت را درک می‌کرد: برای او به منزله مرگ بود، چون اگر او از عشق، از تصاحب آن زن چشم‌پوشی می‌کرد، برایش درست به مثابه این بود که از زندگی صرف نظر کرده باشد.

و بعد فکر می‌کرد آیا این نیز نوعی خودپسندی نیست؟ با گذشتن از لحظه لذت‌بخش عشق، عقل به جای خود برمی‌گردد. بیش از پیش با گرایش به تنهایی به زندان جسم برمی‌گردد. در نتیجه چرا باید برای آن تنهایی رنج کشید؟ مگر نه اینکه آن را پذیرفته و سالیان سال با آن زیسته بود؟ آن هم سالهای نوجوانی عمرش؟ «حتی اگر بتوانم واقعاً با آنیزه^۱ فرار کرده، با او ازدواج کنم، به هر حال در قلبم همچنان احساس تنهایی خواهم کرد...»

با وجود این، همان تلفظ نام او، همان تصوّر امکان زیست با او، او را از جای بلند کرد، همان‌طور که گوشه نازبالش را در دهان گرفته بود زیر لب برای او اشعاری را زمزمه می‌کرد، و پس از اتمام آن اشعار به او گفت که روز بعد باز به نزد او برخواهد گشت. از اینکه باعث غم و غصه مادرش و پروردگار می‌شد بس خوشنود بود. آری خوشحال بود که سوگند خورده است. خوشحال بود که خود را به دست عذاب وجدان سپرده است، به دست خرافات، به دست وحشت. تا اینکه بعد، بتواند زیر تمام این چیزها بزند و نزد او برگردد.

و بعد، باز به سر عقل آمد. مثل یک بیمار که لااقل دلش می‌خواهد به مرض

خود آگاه شود، او نیز دلش می‌خواست بفهمد که چرا این مسائل بر سرش می‌آید. او نیز میل داشت مثل مادرش، زندگی خود را مرور کند.

صدای باد، دورترین و مبهم‌ترین خاطرات او را همراهی می‌کرد. خود را در حیاطی می‌دید، نمی‌دانست در کجاست، شاید حیاط منزلی بود که مادرش در آن خدمتکاری می‌کرد. او با بچه‌های دیگر از روی دیوار بالا رفته بود. دیوار پوشیده بود از قطعات کوچک شیشه که مثل نوک خنجر بیرون زده بودند. با این حال پسر بچه‌ها از آن بالا می‌رفتند و به دست خون‌آلود خود اهمیتی نمی‌دادند. برعکس، حتی از اینکه زخمی می‌شدند لذت می‌بردند، خون خود را به یکدیگر نشان می‌دادند و بعد دست خود را زیر بغل فرو برده، خشک می‌کردند. تصور می‌کردند که با این کار کسی از زخمی شدن آنان مطلع نخواهد شد. از بالای دیوار، فقط خیابان را می‌دیدند. رفتن به خیابان برای هیچ‌کدام ممنوع نبود. اما آن بالا به چند نفری که عبور می‌کردند، سنگ پرتاب کرده، بعد خود را مخفی می‌کردند، لذت می‌بردند که کسی آنها را پیدا نمی‌کند. دخترکی معلول و کر و لال در انتهای حیاط، کنار انبار هیزم نشسته بود و از آنجا با دو چشم درشت، با نگاهی خشن و ملتسانه آنها را نگاه می‌کرد. پسر بچه‌ها از او می‌ترسیدند، جرئت نداشتند او را اذیت کنند. حتی صدای خود را پایین می‌آوردند انگار او که کر بود می‌توانست صدایشان را بشنود. گاه نیز از او دعوت می‌کردند تا با آنان همبازی شود. آن وقت دختر بچه با نوعی شادی دیوانه‌وار می‌خندید و از جای خود تکان نمی‌خورد.

او آن دو چشم را به یاد می‌آورد، دو چشم عمیق پر از غم و پر از شهوت. او را در ته خاطرات خود می‌دید درست همان‌طور که او را ته حیاط دیده بود و به نظرش می‌رسید که آن دو چشم، بی‌نهایت به چشمان آئینه شباهت داشت.

و بعد، خود را در همان خیابانی می‌دید که به طرف مردم سنگ پرتاب می‌کرد. پایین‌تر از آنجا، سر یک پیچ، کوچه‌ای مرطوب که در انتهایش چند خانه ویرانه و کثیف بود، دیده می‌شد. خانه او بین آن خیابان و آن کوچه قرار گرفته

بود.

خانه‌ای بود متعلق به مردم آبرومند؛ زن‌هایی چاق و نجیب که طرفهای غروب در و پنجره‌ها را می‌بستند و فقط زن‌های دیگر و یا کشیش را می‌پذیرفتند، با آنها شوخی می‌کردند ولی خنده آنان نیز مؤدبانه بود. فقط با لب‌های غنچه‌کرده می‌خندیدند.

یکی از آن کشیش‌ها، یک روز شانه‌های او را گرفت، او را محکم مابین پاهای لاغر خود فشرد، صورت خجالتی او را با دست قوی خود بالا آورد و از او پرسید:

«راست است که می‌گویند تو خیال داری در بزرگی کشیش شوی؟»

او با سرش تصدیق کرد. و پس از آنکه یک تصویر مقدس مقوایی و یک عدد شیرینی به او دادند، به گوشه‌ای رفت و به گفته‌های زن‌ها و کشیش‌ها گوش فرا داد. داشتند درباره کشیش دهکده آار صحبت می‌کردند. می‌گفتند که او به شکار می‌رود. چپق می‌کشد و ریش خود را هم بلند می‌کند، با وجود این اسقف از او ایراد نمی‌گرفت. او را خلع نمی‌کرد چون هیچ کشیشی حاضر نمی‌شد به آن دهکده دوردست برود. از آن گذشته، آن کشیش تهدید می‌کرد که اگر کشیش دیگری را بدانجا بفرستند، او دست و پایش را طناب‌پیچ می‌کند و او را به رودخانه می‌اندازد. «بدتر از همه این است که اهالی ساده لوح آار، او را دوست دارند و در حقیقت از او واهمه دارند. می‌گویند که در جادوگری و طلسم مهارت تام دارد. تمام زن‌ها می‌گویند که اگر کشیش دیگری را به جای او بدانجا بفرستند، به او کمک خواهند کرد تا دست و پای او را طناب‌پیچ کند.»

«پائولو، شنیدی چه می‌گویند؟ اگر خیال داری کشیش شوی و به دهکده مادرت بروی، از حالا خودت را آماده کن!»

یکی از زن‌ها بود که با او شوخی می‌کرد. اسمش ماری الناً^۱ بود و از او

1. Mari Elena

نگهداری می‌کرد. وقتی سرش را شانه می‌زد و او را به سمت خود می‌کشید. او این مازی النارا خیلی دوست داشت. باوجود آن هیکل فربه، چهره‌ای زیبا داشت و روی گونه‌هایش رگه‌های صورتی‌رنگ به چشم می‌خورد، چشمان میشی‌رنگش نیز همیشه خمار بود. او از پایین به بالا او را می‌نگریست، درست همان‌طور که میوه‌ای رسیده را روی درخت تماشا می‌کنی. شاید او اولین عشق زندگی‌اش به شمار می‌رفت.

و بعد، ایام مدرسهٔ طلاب شروع شد. مادرش او را بدانجا برده بود، در یک صبح آبی‌رنگ در ماه اکتبر که هوا بوی تفالهٔ انگور می‌داد. خیابانی سربالا که در انتهای آن طاقه‌ای دیده می‌شد و مدرسهٔ طلاب را به خانهٔ اسقف متصل می‌کرد. آن طاقه همانند قابی بود که آن منظره را در خود گرفته باشد. منظره عبارت بود از خانه‌های کوچک، درختان، پله‌های سنگی و در انتها، برج ناقوس کلیسا. در مقابل خانهٔ اسقف، از میان سنگفرش علف رویده بود. مردانی اسب‌سوار از آنجا عبور می‌کردند و اسب‌ها ران‌هایی بلند داشتند، شُم آنها پشمالو و نعلشان براق بود. او، همهٔ این چیزها را می‌دید چون مدام روی زمین را نگاه می‌کرد. از وضع خودش خجالت می‌کشید. از وضع مادرش شرم داشت. بلی، بگذار اعتراف کند، بگوید که از وضع مادرش خجالت می‌کشید، چون در آن دهکده او یک کلفت بود و بس. سال‌ها بعد، موفق شد با کمک غرور و اراده بر این حس خود غلبه کند، و درست همان گونه که بدون دلیل و منطق از اصل و نسب خود خجالت کشیده بود، درست به همان اندازه، در مقابل خود و دیدگان پروردگار بدان فخر می‌کرد. برای اقامت خود، همان دهکدهٔ مفلوک را انتخاب کرده بود. خود را به دست مادرش سپرده و به عبادات او، هر چند پیش پا افتاده، احترام گذاشته بود. با به‌خاطر آوردن خدمتکار بودن مادرش یا در اصل خیلی بدتر از آن، کُلفت بودن او در آشپزخانهٔ مدرسهٔ طلاب، خاطرات تحقیرکنندهٔ دیگری از زمان نوجوانی در دلش زنده می‌شد. مادرش به‌خاطر او در آنجا خدمت می‌کرد. در روزهای مراسم اعتراف و غسل تعمید، کشیش‌های بالارته او را مجبور

می ساختند که برود و برای سهل انگاری های خود، دست مادرش را ببوسد؛ آن دستی که مادرش فوراً با قاب دستمال خشک می کرد، دستی که بوی صابون ظرفشویی می داد و ترک ترک خورده بود، درست مثل یک دیوار کهنه. او، از بوسیدن آن دست سر غیظ می آمد، خجالت می کشید. و از خداوند تقاضای عفو می کرد که قادر نیست از مادرش تقاضای بخشش بکند.

خداوند بدین گونه خود را به او نمایان ساخته بود. در آن آشپزخانه مرطوب و پر از دود مدرسه طلاب، پشت سر مادر او مخفی شده بود. خدایی که در همه جا حضور دارد، در آسمان، در زمین، در هر چیز.

در ساعاتی که با چشمان گشوده از هم در تاریکی اتاق خود دعا می خواند، با حیرت فکر می کرد: «من کشیش خواهم شد. من می توانم به اعمال مقدسی دست بزنم.» به مادر خود نیز فکر می کرد و از دور، هنگامی که او را نمی دید، او را دوست داشت. اذعان داشت که عالی مقامی خود او از مادرش سرچشمه می گرفت. مادرش به جای اینکه او را برای چوپانی گله بزغال و یا حمل گونی های گندم به آسیاب بفرستد، سعی داشت از او یک کشیش به وجود آورد، کسی که می توانست اعمالی مقدس انجام دهد.

مأموریت او به عنوان یک مبلغ همین کارها بود، او سهمی از جهان عایدش نشده بود. مراسم جشن های مذهبی، رنگین ترین خاطرات او بودند، خاطراتی بس هوس انگیز. حتی اکنون، از میان ناله یکنواخت غم و درد خود، با یادآوری آن خاطرات قلبش آکنده از وجد و سرور می شد، نورانی می شد. گذشته مانند تصویری زنده در مقابل دیدگانش قرار گرفته بود. صدای نواختن ارگ کلیسا، آن حالت اسرارآمیز مراسم مذهبی "هفته مقدس" عید پاک، با درد و غم فعلی او مخلوط می شد، با اضطرابی از مرگ و زندگی او را به تخت خود می چسباند، درست مثل مسیح که روی صلیب میخکوب شده باشد. مسیح مرده ای که رستاخیز خواهد کرد ولی اکنون هنوز از بدنش خون می چکد و دهانش با سرکه

سوخته است.^۱

در یکی از آن دوران پریشان حالی مذهبی، برای اولین بار با یک زن نزدیکی کرده بود. حتی اکنون، با یادآوری آن، خیال می‌کرد که خواب دیده است. خوابی بود نه شیرین و نه بد، فقط خوابی عجیب بود.

در تمام عیدها، به دیدن خانم‌هایی می‌رفت که در بچگی خود نزد آنان بود. و آنها چنان او را می‌پذیرفتند که گویی از همان زمان کشیش شده است. با او خودمانی رفتار می‌کردند، با روی خوش با او روبه‌رو می‌شدند و وقار خود را از دست نمی‌دادند. وقتی او به ماری النا نگاه می‌کرد چهره‌اش سرخ می‌شد. سپس از حالت خود عصبانی می‌شد چون گرچه هنوز از او خوشش می‌آمد ولی واقعیت را به او نمایان ساخته بود. او زنی بود چاق، با گوشتی آویزان و هیכלی بدشکل. با این حال حضور او و چشمان زیبایش او را تحریک می‌کرد.

اغلب آن زن و خواهرانش در روزهای عید او را به ناهار دعوت می‌کردند. یک روز، یکشنبه قبل از عید پاک، همان‌طور که آنها داشتند میز را می‌چیدند و منتظر سایر مهمانان بودند، او که زودتر از موقع بدانجا رسیده بود به باغچه خانه رفت و در کنار دیوار، زیر درختانی که برگ‌های طلایی داشتند، مشغول قدم‌زدن شد. آسمان به رنگ آبی شیری بود. هوا، با باد شمالی گرم و مطبوع شده بود. از دور صدای نغمه پرنده‌ای به گوش می‌رسید.

در حالی که او بچگانه روی نوک پا بلند شده بود تا یک قطره صمغ از روی درخت بادام بکند، در آن طرف دیوار، در کوچه، دو چشم درشت و سبزرنگ و بادامی دید که به او خیره شده‌اند، چشمانی شبیه به یک گربه. تمام هیکل آن زن که لباسی خاکستری برتن داشت و روی پله سیاه‌رنگ خانه‌ای در انتهای کوچه نشسته بود، به یک گربه شباهت داشت.

حتی اکنون نیز به وضوح او را در برابر دیدگان خود می‌دید، حس می‌کرد

۱. مسیح که از روی صلیب تقاضای آب می‌کند و در عوض به او سرکه می‌دهند. م.

هنوز آن قطرهٔ صمغ را بین دو انگشت خود گرفته و چشمانش مجذوب چشمان او، قادر نیست چیز دیگری را ببیند. در بالای در خانه، پنجرهٔ کوچکی را می‌دید که دور تا دور آن سفید بود و یک صلیب کوچک هم در آن بالا به چشم می‌خورد. او از زمان طفولیت با آن در و پنجره آشنایی داشت، و آن صلیب که جهت رفع وسوسه در آنجا گذاشته شده بود باعث تفریح او می‌شد، چون زنی که در آن خانه زندگی می‌کرد زنی بود بدکاره به نام ماریا پاسکا^۱. هنوز چهرهٔ او در مقابلش قرار داشت، با آن روسری ریشه‌دار، با آن گردن سفید، با آن دو گوشواره که با آویزهای مرجانی خود، مثل قطرات خون، از گوش او تا روی گردنش می‌رسید. آرنج‌های خود را روی زانو تکیه داده و چهرهٔ زیبا و رنگ‌پریدهٔ خود را با دست پوشانده بود. ماریا پاسکا همچنان به او خیره شده و عاقبت به او لبخندی می‌زد. از جای تکان نمی‌خورد. دندان‌های سفید و به هم چسبیده، و چشمانش با آن نگاه اندکی ظالم، حالت چهرهٔ گریه‌وار او را تشدید می‌کند. ولی یکمربه‌دستان خود را از روی چهره برداشته، سر خود را بلند می‌کند، حالتی جدی و غمگین به خود می‌گیرد. مردی درشت اندام که کلاه خود را برای مخفی کردن چهره از یک طرف پایین کشیده است، با احتیاط از کنار دیوار کوچه پیش می‌آید و به او نزدیک می‌شود. ماریا پاسکا بلافاصله از جای برمی‌خیزد و داخل خانه می‌شود. مرد نیز پشت سر او داخل شده، در را می‌بندد.



پائولو هرگز آن آشفتگی حال خود را فراموش نکرد. همان طور که در باغچهٔ خانهٔ خانم‌ها قدم می‌زد، به آن دو نفر فکر می‌کرد که چگونه در آن خانهٔ ویرانه را به روی خود بسته بودند. چنان حالش دگرگون شده بود، چنان غمگین شده بود

1. Maria Paska

که دلش می‌خواست تنها بماند، دلش می‌خواست مثل حیوانی بیمار، خود را پنهان کند. سر میز ناهار از همیشه کم حرف‌تر شد. بقیه مدعوین همه خاطری آرام داشتند. او بلافاصله پس از صرف ناهار به باغچه برگشت. زن، بار دیگر سرجای خود، با همان حالت انتظار اولیه نشسته بود. آفتاب، هرگز به کنار درِ خانه مرطوب او نمی‌رسید و چنان می‌نمود که رنگ پریده او به خاطر آن است که همیشه در سایه می‌نشاند.

با دیدن آن طلبه جوان از جای تکان نخورد ولی بار دیگر به او لبخند زد و بعد دوباره چهره‌اش مثل موقعی که آن مرد سررسیده بود، درهم فرو رفت. با صدایی بلند انگار دارد با پسر بچه‌ای حرف می‌زند، گفت:

«آیا روز شنبه می‌توانی بیایی خانه مرا تبرک بدهی؟ سال گذشته کشیشی که برای تبرک خانه‌ها می‌رفت حاضر نشد به خانه من پای بگذارد. امیدوارم خودش و توبره‌اش و آنچه در توبره‌اش وجود دارد، همه در آتش جهنم بسوزند.»

او جوابی نداد. دلش می‌خواست سنگی را از زمین بردارد و به طرف او پرتاب کند. در واقع از بالای دیواره، سنگی برداشت ولی بلافاصله آن را سرجایش گذاشت و دست خود را با دستمال پاک کرد. اما در طی آن "هفته مقدس" همزمان که در مراسم نماز و در مراسم مذهبی شرکت می‌کرد، و با شمعی در دست همراه سایر طلاب به دنبال اسقف به راه می‌افتاد، چشمان آن زن لحظه‌ای او را ترک نمی‌کرد. او را وسوسه می‌کرد. فکر می‌کرد که او جن زده شده است و دلش می‌خواست جن را از وجود او بیرون بکشد، غافل از اینکه جن به وجود خود او فرو رفته است. در مراسم پاشویی، که اسقف روی پاهای دوازده گدا که واقعاً بی‌نیاز به دوازده حواریون شباغت داشتند خم شده بود، از فکر اینکه کشیش، سال گذشته، روز شنبه مقدس نخواست بود خانه آن زن بدکاره را تبرک کند، به خشم آمده بود. مگر نه اینکه عیسی مسیح، مریم مجدلیه را هم تطهیر کرده بود؟ شاید اگر کشیش خانه آن زن بدکاره را تبرک می‌داد، آن زن به راه راست هدایت می‌شد. این فکر، تمام افکار دیگر را از ذهنش پس زد و شدت

گرفت. اکنون که با گذشت زمان آن را حلاجی می‌کرد، می‌دید که غریزه‌اش او را فریب داده بود.

در آن زمان او هنوز چندان شناختی از خود نداشت ولی شاید اگر هم خود را می‌شناخت، به هر حال روز شنبه مقدس سری به خانه آن زن بدکاره می‌زد.



از بالای کوچه دید که ماریا پاسکا روی پله نشسته است، ولی در خانه باز بود. این نشان می‌داد که مردی بدانجا نرفته است. بدون آنکه خود متوجه باشد ادای آن مرد چاق را درآورد، با احتیاط پیش رفت، در حالی که چهره خود را به سمت دیوار برگردانده بود. متأسف بود که آن زن روی پله نیست تا وی را غافلگیر کند و از دیدن او چهره‌اش غمگین شود. با رسیدن به انتهای کوچه او را دید که از چاهی در کنار خانه آب می‌کشد. قلبش به تپش افتاده بود، انگار واقعاً مریم مجدلیه بر او ظاهر شده باشد. و زن، درست مثل مریم مجدلیه چهره خود را به طرف او برگرداند. داشت سطل آب را بالا می‌کشید و چهره‌اش گلگون شده بود. او دیگر در تمام عمر چهره‌ای به آن زیبایی ندید. به فکر افتاد که از آنجا فرار کند و برود اما مسحور شده برجای ماند. زن با سطل آب داخل خانه شد و چیزی به او زمزمه کرد که او نفهمید ولی به محض آنکه او داخل شد، زن در را پشت سر او بست. از روی نردبانی چوبی بالا رفتند که از طریق دریچه‌ای به اتاق طبقه بالا منتهی می‌شد. همان اتاقی که پنجره داشت و بالایش صلیبی ضد وسوسه شیطانی رسم شده بود. زن که قبل از او داخل شده بود، به روی دریچه خم شد و از آن بالا به او لبخند زد. او را با نگاه خود بالا کشاند. و هنگامی که او نیز داخل آن اتاق شد، زن به او نزدیک شد، انگار می‌خواست قد خودش را با قد او اندازه بگیرد. با یک حرکت دست، کلاه را از روی سر او به کنار زد و بعد، گویی خودش مرد باشد و دیگری زن، شروع کرد به باز کردن دگمه‌های لباده او. آن دگمه‌های

سرخ‌رنگ را با لذتی بی‌جگانه لمس می‌کرد، درست همان‌طور که خود او، آن قطرهٔ صمغ را با دو انگشت از روی تنهٔ درخت بادام پرشکوفه کنده بود.



چندین بار دیگر نیز به سراغ او رفته بود. البته پس از آنکه کشیش شد و مراسم سوگندخوردن را انجام داد، دیگر با زنی نزدیکی نکرد. گویا در آن مراسم تمام احساسات جسمانی او خشک شده بود. وقتی داستان هوس‌بازی سایر کشیش‌ها را می‌شنید، احساس غرور می‌کرد از اینکه خودش آن‌چنان پاک باقی مانده است، و ماجرای خود و آن زن را در آن کوچه چنان به‌خاطر می‌آورد که گویی یک نوع بیماری بوده و اکنون از آن شفا یافته است.

در اولین سال‌های اقامت در آن دهکده، به‌نظرش می‌رسید که عمرش در همان چند سال خلاصه شده است. همه چیز را شناخته بود: فقر، حقارت، عشق، هوس، گناه و تقاص. اینکه مثل زاهدان پیر، جهان را ترک کرده و فقط در انتظار بهشت موعود برجای مانده بود، تقاص اعمالش بود.

و حال، زندگی دنیوی از طریق چشمان یک زن، دوباره خود را به او نمایان می‌ساخت. و او در ابتدا به خود امید بخشیده بود که زندگی ابدی همان است و بس: عاشق شدن، محبوب بودن. آیا بهشت خداوند روی زمین غیر از این است؟ و با یادآوری آن خاطره، بار دیگر احساس غرور می‌کرد. خداوند، این همه عذاب برای چه؟ چرا می‌بایستی بشر این چنین نابینا باشد؟ در کجا باید به جستجوی نور رفت؟ البته او به نادانی خود نیز واقف بود. فرهنگ او، فقط شامل چند کتابی می‌شد که بسته‌گریخته خوانده و حتی معنی و مفهوم آن را هم کاملاً درک نکرده بود. حتی انجیل نیز، با آن نثر قدیمی و شاعرانه‌اش چندان او را ارضا نکرده بود. در نتیجه او به خودش نیز چندان اعتمادی نداشت، می‌دانست که خود را نمی‌شناسد، می‌دانست که مردی است بی‌اراده، می‌دانست که دارد خود

را گول می‌زند. بلی، او مدام خود را فریب می‌داد.

او را وادار کرده بودند تا به جاده‌ای اشتباهی پای بگذارد. او مردی بود غریزی، مثل اجداد خود، آسیابان و چوپان؛ و از آنجا که قادر نبود غریزه خود را دنبال کند زجر می‌کشید. به همین دلیل اولین تشخیصی که از مرض خود می‌داد، ساده‌ترین و عادلانه‌ترین تشخیص‌ها بود. او زجر می‌کشید چون مرد بود. به زن احتیاج داشت، به لذت زندگی توأم محتاج بود و به فرزند. زجر می‌کشید چون هدف طبیعی زندگی، ادامه دادن حیات است، در حالی که این امر برایش ممنوع شده بود، و همین ممانعت باعث می‌شد که آن احتیاج، شدیدتر او را تحریک کند.

ولی بعد به یاد می‌آورد که لذت، همیشه نفرت و اضطرابی در پی دارد. پس او چه می‌خواست؟ نه، جسم او نبود که می‌خواست از زندگی برخوردار شود، بلکه روح او می‌خواست خود را از آن زندان خلاصی بخشد. در آن لحظات سرمستی الهی عشق، روح بود که آن چنان به پرواز در می‌آمد؛ پروازی که بار دیگر او را به زندان می‌افکند. از طرفی همان یک لحظه آزادی برایش کافی بود تا ببیند که در انتهای زندانی بودن خود به کجا می‌خواهد برود. در انتها، هنگامی که جسم عاقبت رها می‌شد. آری، آن محل، ابدیت نام داشت.

عاقبت، خسته و غمگین لبخندی زد. آن همه جملات را در کجا خوانده بود؟ بدون شک آنها را در جایی خوانده بود. آنها را از خود درنیآورده بود. ولی به هر حال چه فرقی می‌کرد؟ واقعیت در هر صورت یکسان بود. حقیقت همیشه در قلب بشر تغییرناپذیر است.

او بیهوده تصوّر کرده بود که با مردان دیگر فرق دارد. خود را عمداً محروم کرده بود، تصوّر می‌کرد شایستگی این را دارد که در حضور خداوند زندگانی کند. و خداوند نیز کاملاً به همین دلیل بود که او را مجازات می‌کرد، او را به نزد مردان دیگر و انسان‌های دیگر پس می‌فرستاد. او را به جانب عشق و غم روانه کرده بود.

می‌باید از جای برخیزد و به راه بیفتد.

در واقع، یک نفر داشت درِ اتاق او را می‌زد. او از جای تکان خورد، انگار یکمرتبه از خواب پریده باشد، از تختخواب پایین پرید. حس می‌کرد باید حرکت کند و دیر کرده است. اما همین که از تخت پایین آمد، نشست. تمام بدنش درد می‌کرد، انگار در حین خواب او را کتک زده بودند. سرش را چنان خم کرده بود که چانه‌اش روی سینه قرار گرفته بود. آهسته سر خود را تکان داد. بله، بله، مادر، همان‌طور که خود او روز قبل سفارش کرده بود، فراموش نکرده بود که او را صبح زود بیدار کند. مادر او روال زندگی خود را ادامه می‌داد، حتماً چیزی از شب گذشته به‌خاطر نمی‌آورد، چون طوری او را صدا می‌کرد که انگار آن روز صبح هم مثل تمام صبح‌های گذشته است.

مسلماً آن روز صبح هم مثل تمام روزهای دیگر بود. او از جای برخاست، لباس پوشید و همان‌طور که لباس و خرقه به‌تن می‌کرد، حس می‌کرد که در آن البسه همانند زره، احساس خفگی می‌کند. پنجره را چهارطاق باز کرد. در مقابل نور کورکننده آسمان نقره‌ای، چند بار چشمان خود را به هم زد. بوته‌های خاردار کنار جاده، همگی با قطرات شبنم می‌درخشیدند و در میان آنها پرندگانی نغمه‌سرایی می‌کردند. باد، فرو نشسته و صدای ناقوس کلیسا در فضا طنین افکنده بود.

ضربه‌های ناقوس کلیسا او را به سوی خود می‌خواند، و او در همان حال که سعی می‌کرد از درون خود فرار کند، در بیرون از خود هم چیزی نمی‌دید. بوی اتاقش، او را جسماً پریشان می‌ساخت. خاطرات، به او هجوم آورده بودند. آن ضربه‌های ناقوس او را صدا می‌کرد و او مردد در اتاق خود در حال تأمل بود، در آنجا به دور خود می‌گشت. به آینه نزدیک شد و یکمرتبه خود را عقب کشید. تصویر زن در وجود او منعکس شده بود، درست همان‌طور که تصویر خود او در آینه منعکس گشته بود. و او حتی اگر خود را به زمین می‌افکند و مانند شیشه آینه به هزاران تکه خُرد می‌شد، باز تصویر آن زن را تمام قد، در تکه‌تکه‌های

وجود خود مشاهده می‌کرد.

ناقوس‌ها برای مراسم نماز، بار دوم به صدا درآمدند. به او یادآوری می‌کردند و او در اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفت و عقب چیزی می‌گشت که آن را پیدا نمی‌کرد. عاقبت پشت میز نشست و شروع کرد به نوشتن.

ابتدا شروع کرد به رونویسی از اشعار "در تنگ". "از در تنگ داخل شوید..." و غیره و سپس آن را خط زد و در پشت کاغذ نوشت: «از شما تقاضا می‌کنم دیگر منتظر من نباشید، هر دو خود را فریب داده‌ایم. باید بلا درنگ خود را عقب بکشیم تا بیش از این در این چاه سقوط نکنیم. من، دیگر به نزد شما نخواهم آمد. مرا فراموش کنید. برایم نامه‌ای ننویسید و سعی نکنید مرا ببینید.»

پایین رفت. از راهرو مادرش را صدا کرد. بدون آنکه به چهره او نظری بیندازد نامه را به طرفش دراز کرد. با صدایی خفه گفت: «این نامه را به نزد او ببرید، شخصاً به دستش بدهید و فوراً برگردید.»

دید که مادر، نامه را از دست او بیرون کشید. خودش از آنجا خارج شد و حس کرد که لحظه‌ای آرام گرفته است.

ناقوس برای بار سوم به صدا در آمده بود. صدا در فضای آن دهکده ساکت پخش می‌شد، روی آن درّه خاکستری‌رنگی که از سحر خاکستری‌رنگ و نقره‌ای، رنگ گرفته بود.

پیرمردان دهاتی که عصاهای چوبی آنان با یک تسمه چرمی به دستشان بسته شده بود، همراه با زن‌هایی که سر چهارگوش^۱ و بزرگی روی بدنی لاغر داشتند، از جاده بالا می‌آمدند، انگار داشتند از ته درّه‌ای ژرف خود را بالا می‌کشیدند. وقتی همه داخل کلیسا شدند، پیرمردان پشت نرده‌های نمازخانه جای گرفتند. بویی وحشی در همه جا پخش شد. پسرکِ کمک‌دست کشیش که اسمش آنتیوکو^۲ بود، عودسوز را به طرف پیرمردها تکان می‌داد تا آن دود معطر، بوی بد

۱. یک نوع کلاه محلی است.

آنها را محو کند.

رفته رفته ابری از عود، نمازخانه را از بقیه کلیسا جدا ساخت و پسر بچه سبزه رو با آن لباده سفید خود و کشیش رنگ پریده با خرقة سرخ رنگ دست دوزی شده در میان آن جمع به حرکت درآمدند. درست مثل این بود که داشتند از میان توده ای مه مروراید دوزی شده پیش می رفتند. هر دوی آنان از دود و بوی عطر عود بسیار خوششان می آمد و در مواقع لزوم از آن استفاده می کردند. کشیش همان طور که پیش می رفت چشمان خود را بسته بود، گویی در آن فضای مه آلود چشمش به خوبی چیزی را نمی دید. پیشانی اش چین خورده و اخم آلود شده بود. به ظاهر از اینکه تعداد جمعیت کم است ناراحت شده و منتظر دیگران بود. در واقع افراد دیگری که تأخیر کرده بودند، کم کم داخل می شدند. آخر از همه مادرش نیز وارد شد و کشیش رنگ از چهره باخت.

پس نامه را به دست او سپرده بود. مراسم از خودگذشتگی خاتمه یافته بود. عرقی مرگبار شقیقه هایش را مرطوب کرده بود و همان طور که قطعات نان نازک مقدس را بین مردم تقسیم می کرد و روی زبان آنها می گذاشت، در درون خود ناله می کرد.

«پروردگارا، جسم خود را به شما عطا می کنم. خون خود را به شما هدیه می کنم.»

به نظرش رسید که آن زن را می بیند، او نیز آن ورقه کاغذ را مانند آن نان مقدس در دست گرفته بود. داشت آن را می خواند و شیون کنان خود را به روی زمین انداخته بود.

پس از خاتمه مراسم نماز، خسته و هلاک زانو زد و دعایی را به زبان لاتین خواند. جمعیت دعای او را جواب می داد و او خیال می کرد در خواب است. دلش می خواست خودش را همان جا در کف نمازخانه، به زمین بیندازد و مثل چوپانی در سایه یک صخره به خواب فرو برود.

دود عود را می دید. در فرو رفتگی دیوار، مجسمه کوچکی از حضرت مریم

را می‌دید که مردم می‌گفتند معجزه‌گر است. به آن نگاه می‌کرد. ظریف و سیاه، مثل یک صدف حکاکی شده در آویز یک گردن‌بند. چنان آن را نگاه می‌کرد که گویی اولین بار است چشمش به آن افتاده؛ آری، پس از یک غیبت طولانی، بار دیگر داشت به آن مریم مقدس نگاه می‌انداخت. در تمام آن مدت غیبت کجا رفته بود؟ به یاد نمی‌آورد. افکارش مغشوش و گیج بود. از جای تکان خورد، برخاست، به طرف جمعیت روی برگرداند و با اینکه به ندرت موعظه می‌خواند، شروع کرد به خواندن موعظه، به لهجه محلی با مردم حرف می‌زد. لحن صدایش اندکی خشن بود، انگار داشت پیرمردانی که چهره‌های ریشوی خود را از میان نرده پیش برده بودند تا بهتر موعظه او را گوش کنند، ملامت می‌کرد. زن‌ها، روی زمین کر کرده بودند، کنج‌کاو و هراسیده. پسر بچه که کتاب موعظه را در دست داشت با چشمان بادامی خود که به نظر می‌رسید سر مه کشیده است، به او خیره شده بود. گاه به جمع‌نگاهی می‌انداخت و سر خود را تکان تکان می‌داد. انگار از روی شوخی آنها را تهدید می‌کرد.

کشیش داشت می‌گفت: «بله، از تعداد شما رفته رفته کاسته می‌شود. وقتی سر می‌گردانم، از آنچه می‌بینم خجالت می‌کشم. فکر می‌کنم چوپانی هستم که گوسفندان رمة خود را گم کرده است. فقط روزهای یکشنبه کلیسا اندکی شلوغ‌تر می‌شود ولی ظاهراً شما بیشتر از روی حجب و حیا می‌آیید تا از روی ایمان؛ بنا بر عادت می‌آیید، نه از روی احتیاج، درست همان‌طور که عادت دارید لباس عوض کنید، یا بخوابید. بسیار خوب، اکنون زمان آن فرارسیده که از خواب بیدار شوید. من انتظار ندارم که مادرهای خانواده هر روز صبح بدینجا بیایند. نه آنها و نه مردانی که کله سحر باید به سر کار بروند، ولی زن‌های جوان، پیرمردان، نوجوانان، تمام کسانی که هنگام خروج از کلیسا می‌بینم دم در خانه خود ایستاده‌اند و به طلوع خورشید سلام می‌گویند، همه آنان باید به اینجا بیایند و روز خود را با درودی به خداوند متعال آغاز نمایند. باید به خانه خدا روی آورند تا به آنها نیرو عطا شود. فقط این چنین است که از بینوایی بیرون خواهید آمد،

عادات بد، شما را ترک خواهد کرد، و سوسه‌ها از شما دور می‌شود. زمان آن فرارسیده که هر روز صبح سحر از خواب برخیزید، هر روز خود را شستشو داده، لباس عوض کنید، نه فقط روزهای یکشنبه، در نتیجه، از فردا صبح منتظر همگی شما هستیم. همگی با هم دعا خواهیم خواند تا پروردگار متعال از ما و دهکده کوچک ما روی برنگرداند. درست همان گونه که کوچک‌ترین لانه نیز از نظر او مخفی نمی‌ماند. برای کسانی که بیمار هستند و قادر نیستند بیایند، دعا خواهیم خواند تا شفا یابند و بار دیگر پای از بستر بیماری بیرون بگذارند.»

یکمرتبه روی برگرداند و پسر بچه نیز از او پیروی کرد. برای چند لحظه سکوتی سنگین بر کلیسا حکمفرما شد، فقط از دوردست صدای کسی که داشت قطعه سنگی را خرد می‌کرد از لب جاده به گوش می‌رسید. بعد، زنی از جای برخاست، به سمت مادر کشیش رفت. دست خود را روی شانه او گذاشت، خم شد و در گوش او زمزمه کرد:

«پسر شما باید فوراً برای مراسم اعتراف به منزل سلطان نیکودمو^۱ برود. او سخت بیمار است.»

مادر، از غم خود بیرون آمد، چشمان خود را بالا برد، به یاد آورد که سلطان نیکودمو، لقب یک شکارچی پیر بود که در کلبه‌ای در روی تپه‌ها زندگی می‌کرد. پرسید که آیا لازم است پائولوی او تا آنجا برود و از او اعتراف بگیرد؟

زن زمزمه‌کنان گفت: «نه، لزومی ندارد. اقوامش او را به دهکده آورده‌اند.» آن‌گاه مادر پیش رفت تا پائولو را از این موضوع مطلع کند. پسرش به اتاق پشت کلیسا رفته بود تا خرقه را از تن درآورد. آنتیوکو داشت به او کمک می‌کرد. «قبل از رفتن به آنجا به خانه می‌آیی تا فنجانی قهوه بخوری؟»

پسر سعی داشت نگاهش با نگاه مادر تلاقی نکند. جوابی به او نداد. وانمود می‌کرد که می‌خواهد هرچه زودتر با عجله پیش آن پیر مرد بیمار برود.

مادر و پسر هر دو به یک چیز فکر می‌کردند، به آن نامه‌ای که به دست آنیزه داده بودند، اما هیچ‌یک در این مورد کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. سپس کشیش با عجله از آنجا دور شد و مادر، ثابت مانند یک مجسمه چوبی به پسر بچه گفت که خرقه‌ها را در آن گنجۀ سیاه‌رنگ جای دهد.

«شاید بهتر بود چیزی نمی‌گفتم در آن صورت به خانه می‌آمد و فنجانی قهوه می‌خورد.» ولی پسر بچه سر خود را از گنجۀ بیرون آورد و با لحنی جدی گفت: «یک کشیش باید به هر چیزی عادت کند.» و همان‌طور که داشت در داخل گنجۀ چیزهایی را مرتب می‌کرد، زیر لب و آرام حرف می‌زد: «شاید اوقاتش از من تلخ شده، چون می‌گوید من حواسم پرت است. ولی اصلاً چنین نیست. باور کنید که من حواسم پرت نیست، فقط داشتم به آن پیر مردها نگاه می‌کردم و خنده‌ام گرفته بود، چون آنان موعظه را درک نمی‌کردند. دهانشان باز مانده بود و چیزی نمی‌فهمیدند. البته حاضرم شرط ببندم که آن پیر مرد، مارکو پانیتزا^۱ از حالا به بعد هر روز سر و صورت خود را خواهد شست. در حالی که او فقط در کریسمس و عید پاک حمام می‌کند و بس. و خواهید دید که همه آنها پس از این، هر روز به کلیسا خواهند آمد چون کشیش گفت که در این صورت فقر از میان برداشته خواهد شد.»

زن بی حرکت بر جای مانده و دستان خود را زیر پیش‌بند در هم گذاشته بود. گفت: «فقر روانی». بدان نحو می‌خواست نشان دهد که لااقل خود او منظور پسرش را درک کرده است. با این حال آنتیوکو درست با همان حالتی که به پیر مردها خیره شده بود، به او نگاهی انداخت. دلش می‌خواست غش غش خنده را سردهد. مطمئن بود که هیچ‌کس مثل خود او مسائل را بلد نبود و نمی‌فهمید، چون او اصول و فروع دین را از حفظ بود و خیال داشت در آینده کشیش بشود. البته این تصمیم مانع نمی‌شد که او هم مثل سایر پسر بچه‌ها فضول و شیطان

1. Marco Panizza

نباشد.

پسرک به محض آنکه همه چیز را مرتب و منظم کرد، و مادر کشیش هم از آنجا رفت، خارج شد و به باغچه کوچک کلیسا قدم گذاشت که پر از برگ بو شده بود، متروک مثل گوشه یک قبرستان. البته در عوض اینکه به خانه، پیش مادرش که در آن نزدیکی در گوشه میدان یک میکه داشت برود، دوان دوان به خانه کشیش رفت تا بلکه بتواند هم از مسئله سلطان نیکودمو چیزی سر درآورد و هم از یک قضیه دیگر.

همان طور که مادر کشیش داشت تهیه ناهار پائولو را می دید، پسر بچه با ناراحتی تکرار کرد: «پسر شما مرا دعوا کرد که چرا حواسم پرت است. نکند مرا بیرون کند؟ شاید می خواهد ایلاریو پانیتزا^۱ را به جای من استخدام کند؟ ایلاریو حتی سواد هم ندارد، در حالی که من لاتین را هم بلدم بخوانم. و بعد هم ایلاریو بسیار بچه کثیفی است. عقیده شما چیست؟ مرا بیرون خواهد کرد؟»
«او می خواهد که تو توجه بیشتری داشته باشی، همین و بس. نباید در کلیسا خنده را سرداد.»

«خیلی عصبی بود. شاید دیشب خوب نخوابیده است، به خاطر باد، دیدید چه بادی می آمد؟»

زن، جوابی نداد. به اتاق ناهارخوری رفت و روی میز آن قدر نان و شیرینی گذاشت که برای دوازده حواریون نیز کافی بود. البته ممکن بود پائولوی او به چیزی لب نزنند، ولی مادر از اینکه او حرکتی به خود داده است، خشنود بود. از اینکه داشت برای او ناهاری تهیه می دید راضی بود، انگار قرار است او سر حال و گرسنه، همانند چوپانی از کوه، بدانجا برگردد. از آشفتگی حال او کاسته می شد و شاید حتی اندکی وجدانش نیز آرام می گرفت. ولی وجدانش گاه به گاه آشفته می شد. همان اشاره های پسر بچه که «شاید دیشب بد خوابیده و به همین دلیل

عصبی است» زن را بیش از پیش نگران می ساخت.

از این اتاق به آن اتاق می رفت و صدای قدم هایش در آن اتاق های کوچک و ساکت طنین می افکند. از یک طرف حس می کرد که «همه چیز خاتمه یافته است» و از طرفی هم حس می کرد که تازه از آن موقع «همه چیز داشت آغاز می شد». موعظه او را از بالای نمازخانه به خوبی درک کرده بود، باید صبح سحر از خواب برخاست، دست و رو شست و به راه افتاد. بله، باید به راه افتاد، و خود او اکنون داشت قدم برمی داشت، به راه افتاده بود. بالا و پایین می رفت، و خود را گول می زد که واقعاً دارد در جاده ای قدم برمی دارد. اتاق خواب او را مرتب کرد. گرچه تصور می کرد که حال، همه چیز خاتمه یافته است ولی باز هم آن آینه و بوی عطر گل سرخ، او را عذاب می داد.

چهره پائولوی او، رنگ پریده مثل یک میت، در آن آینه لعنتی ظاهر می گشت، و لباده او نیز، بی جان، روی تخت افتاده بود.

چیزی در قلب او سنگینی می کرد. چیزی در وجودش، در درونش فلج شده بود، نمی گذاشت به راحتی نفس بکشد. داشت روبالشی را عوض می کرد. آن روبالشی با عرق پائولوی او نمناک شده بود. آن وقت در همان حال برای اولین بار در عمرش فکر کرد: «واقعاً به چه دلیل کشیش ها حق ندارند ازدواج کنند؟» و فکر کرد که آنیزه، زن ثروتمندی است. مالک خانه بزرگی که دارای چندین باغچه صیفی کاری و ملک و املاک است. یکمرتبه حس کرد که با این افکار دارد مرتکب گناه می شود. روبالشی را عوض کرد. به اتاق خواب خود رفت. باید قدم برداشت، باید حرکت کرد و او که از کله سحر در جنبش بود هنوز همچنان در ابتدای جاده برجای باقی مانده بود. از آن گذشته، درست است که ما به پیش می رویم ولی عاقبت باز به مبدأ مراجعت می کنیم. پایین رفت و کنار اجاق و پهلوی آنتیوکو نشست. لااقل او یکی قدم بر نمی داشت، در آنجا ثابت نشسته و حاضر بود تمام روز را در همان جا بماند تا وقتی ارباب خود را ببیند و با او آشتی کند. بی حرکت، پاهایش را روی هم انداخته و دستانش را در زانوان حلقه زده

بود. با لحنی که اندک ملامت از آن آشکار بود گفت:
 «باید مثل مواقعی که از زن‌ها اعتراف می‌گیرد، قهوه را برایش به کلیسا
 می‌بردید. حالا حتماً گرسنه هم شده است.»
 «چه می‌دانستم که او را با این عجله خبر می‌کنند. حتماً حال آن پیرمرد خیلی
 وخیم است.»

«صحت ندارد. این نوه‌های او هستند که آرزوی مرگ او را می‌کنند، چون او
 خیلی پول دارد. من آن پیرمرد را می‌شناسم. یک بار که با پدرم بالای تپه رفته
 بودیم او را دیدم. وسط صخره‌ها زیر آفتاب نشسته بود، بین یک سگ و یک
 عقاب اهلی و تعدادی حیوان مرده. خداوند این گونه چیزها را منع کرده است.»
 «پس چه چیز را منع نکرده است؟»

«خداوند می‌گوید که باید در بین انسان‌ها زندگی کرد. باید زمین را شخم زد.
 نباید پول خود را مخفی کرد، باید آن را بین فقرا تقسیم نمود.»
 آری، آن پسر بچه درست مثل یک عاقله‌مرد صحبت می‌کرد. دل مادر کشیش
 به حال او سوخت. اگر آنتیوکو آن‌طور عاقلانه صحبت می‌کرد، به سبب آموزش
 پائولوی او بود. پائولو بود که محبت و نیکی را به همه می‌آموخت. محبت، شعور
 و احتیاط‌کاری. حتی موفق شده بود پیرمرد را هم که افکاری ثابت دارند متقاعد
 کند، همچنین پسر بچه‌هایی که اصلاً فکر و خیالی جز بازیگوشی در سر ندارند.
 آهی کشید. خم شد تا قهوه‌جوش را به هیزمی گذاخته نزدیک‌تر کند.
 «آنتیوکوی عزیز من، تو الان درست مثل یک قدیس کوچولو حرف می‌زنی، باید
 دید آیا وقتی بزرگ شدی همین‌طور باقی می‌مانی یا نه؟ خواهیم دید که پول
 خود را به فقرا می‌دهی یا نه؟»

«بله، من همه چیز خود را وقف مستحقان خواهم کرد. من خیلی پولدار
 خواهم شد، چون مادرم پول زیادی درمی‌آورد. از میکده‌اش خوب منفعت
 می‌کند. پدرم نیز نگهبان جنگل است و او هم خوب پول درمی‌آورد. من، هر چه
 داشته باشم وقف فقرا خواهم کرد. خداوند چنین امری می‌کند و خودش نیز به فکر

ما خواهد بود. انجیل می‌گوید کلاغ‌ها بذرافشانی نمی‌کنند و چیزی هم درو نخواهند کرد. با وجود این پروردگار آنها را گرسنه نمی‌گذارد. برگ گل‌های ظریف صحرایی از خرقه پادشاهان هم قشنگ‌تر است.»

«البته آنتیوکو این موضوع موقعی صدق می‌کند که انسان تنها باشد، اما وقتی کسی فرزند دارد آن وقت چه؟»

«فرقی نمی‌کند. من به هر حال صاحب فرزند نخواهم شد. کشیش‌ها حق ندارند صاحب فرزند بشوند.»

زن، سر خود را به سوی او چرخاند تا نگاهش کند. نیمرخ او را می‌دید، در زمینه دری که به روی حیاط باز بود. نیمرخی سبزه‌رو و مطهر، مثل یک مجسمه برنر، مژگان بلند او روی چشمان درشتش را پوشانده بود. زن، خودش هم نفهمید چرا، ولی دلش می‌خواست گریه کند.

«تو مطمئن هستی که کشیش خواهی شد؟»

«به امید خداوند، بله.»

«کشیش‌ها حق ندارند ازدواج کنند. تو خیال زن گرفتن نداری؟»

«نه. من چنین خیالی ندارم. چون خداوند نمی‌خواهد.»

مادر که اندکی سر خشم آمده بود گفت: «خداوند؟ این پاپ اعظم است که نمی‌خواهد.»

«پاپ اعظم نماینده خداوند است. روی زمین معرف اوست.»

«ولی در عهد باستان و حتی اکنون، کشیش‌های پروتستان می‌توانند زن

بگیرند و تشکیل خانواده بدهند.»

پسر که به هیجان آمده بود جواب داد: «فرق دارد. "ما" چنین حقی نداریم.»

زن اصرار می‌ورزید: «کشیش‌های زمان قدیم...»

ولی پسر بچه اطلاعات بسیاری داشت. «همان کشیش‌های قدیم خودشان

جلسه‌ای تشکیل داده و رأی گرفتند و کشیش‌هایی که زن نداشتند، کشیش‌های جوان همه رأی منفی دادند. می‌باید هم همین‌طور باشد.»

مادر گویی دارد با خود حرف می‌زند گفت: «کشیش‌های جوانا! چون نمی‌دانند. نمی‌دانند که بعد ممکن است پشیمان بشوند.» و زیر لبی اضافه کرد: «ممکن است تغییر عقیده بدهند. ممکن است مثل آن کشیش سابق اینجنا، فاسدالاخلاق بشوند.»

سراپایش لرزید. اطراف خود را نگاهی انداخت تا خیالش آسوده شود که آن شیخ در آن حوالی نیست. و بلافاصله پشیمان شد که چرا نامی از او بر زبان آورده است. نه، حاضر نبود حتی او را به خاطر بیاورد، آن هم درست برای آن قضیه. مگر نه اینکه همه چیز خاتمه یافته بود؟

چهره آنتیوکو درهم رفته بود. «او که یک کشیش نبود. او برادر ابلیس بود که پای به زمین گذاشته بود. خدا به دور! حتی نباید او را به خاطر هم آورد.» علامت صلیبی به روی سینه رسم کرد و بعد که خیالش آسوده شد گفت:

«پشیمان شود؟ او شاید، ولی پسر شما مگر خیال دارد تغییر عقیده بدهد؟ پشیمان شده است؟ نه.»

زن، از شنیدن جملات او غصه می‌خورد. دلش می‌خواست درد و غم خود را برایش تعریف کند. او را از آینده خود باخبر کند. از جانبی هم از جملات او خوشحال می‌شد. شاید وجدان آن طفل معصوم داشت به وجدان خود او قوت قلب می‌بخشید. به او شهادت می‌داد.

زیر لبی پرسید: «او، پائولوی من عقیده‌اش چنین است؟»

«البته که عقیده‌اش این است. مگر به خود شما این را نگفته است؟ واقعاً که یک کشیش متأهل با بچه قنداقی به بغل چه چیز مضحکی می‌شود! فکرش را بکنید که او بخواهد به کلیسا برود تا مراسم نماز را انجام دهد و آن وقت باید بچه‌اش را به بغل بگیرد چون گریه را سرداده است! نه، واقعاً خنده‌دار است. پسر شما با یک بچه به بغل و یک بچه دیگر که دارد گوشه لباده‌اش را می‌کشد!»

مادر لبخندی زد. گرچه در یک آن تصور کرد که منظره چند بچه کوچولو که در خانه پخش شده‌اند چه چیز قشنگی است و از این فکر سخت مشوش شد.

آنتیوکو داشت می‌خندید. چشمان و دندان‌هایش در آن چهره تیره‌رنگ می‌درخشید و برق می‌زد. در خنده او، حالتی ظالمانه ظاهر شده بود.

«همسر کشیش بودن هم چیز مسخره‌ای است. فکرش را بکنید که وقتی دوتایی به گردش بروند، از پشت سر انگار دو تا زن هستند که دامن بلند به تن کرده‌اند! و اگر در دهکده فقط همان یک کشیش یعنی شوهر او وجود داشته باشد، آن وقت او به چه کسی اعتراف خواهد کرد، به شوهر خود؟»

«پس مادر چه می‌کند؟ مگر من به چه کسی اعتراف می‌کنم؟»

«مادر چیز دیگری است. تازه از همه این حرف‌ها گذشته، زنی شایسته پسر شما را از کجا می‌شود پیدا کرد؟ کسی که بتواند همسر او بشود؟ نوۀ سلطان نیکودمو؟» بار دیگر غش غش خنده را سرداد. چون نوۀ سلطان نیکودمو مفلوک‌ترین موجود دهکده بود، دختری ابله و چلاق. ولی وقتی مادر با اراده‌ای که اراده خودش نبود سخن‌گفتن را آغاز کرد، چهره پسر بچه نیز حالتی جدی به خود گرفت.

«آه، نه. یک نفر وجود دارد که شایسته همسری او باشد: آنیزه.»

و آنتیوکو از روی حسادت زمزمه‌کنان گفت: «زشت است. من اصلاً از او خوشم نمی‌آید. او هم از آن زن خوشش نمی‌آید...»

با شنیدن این حرف، زن شروع کرد به ستایش کردن آنیزه، ولی با صدایی آهسته حرف می‌زد، شاید می‌ترسید کس دیگری بجز آن پسر بچه صدایش را بشنود، و آنتیوکو، همان‌طور با دستان خود به دور زانو، سر خود را به علامت نفی تکان می‌داد. لب پایین او که مثل یک آلبالو برق می‌زد، با تحقیر جلو آمده بود.

«نه، نه. من هیچ از او خوشم نمی‌آید. راستش را می‌خواهید؟ او زشت است،

خودپسند و پیر است، و بعد هم...»

صدای پایی از راهرو به گوش رسیده بود. هر دوی آنان در انتظار، سکوت

کردند.



او سر میز ناهار نشست و کلاه خود را روی صندلی کناری قرار داد. همان‌طور که مادر برایش قهوه می‌ریخت، با صدایی آرام پرسید: «نامه را برایش بردیدی؟»

زن آهسته گفت: «آری» و با سر به طرف آشپزخانه اشاره کرد که مبادا پسر بچه حرف آنها را بشنود.

«چه کسی در آنجاست؟»

«آنتیوکو.»

او پسر را صدا زد و پسر در یک چشم بر هم زدن، کلاه به دست مثل یک سرباز کوچولو، خبردار - ر مقابل او ظاهر شد.

«آنتیوکو، باید به کلیسا بروی و روغن مقدس را آماده کنی تا بعداً نزد آن پیرمرد برده شود.»

پسر بچه از شدت ذوق و شوق قادر نبود جوابی بدهد. با خود فکر کرد پس او دیگر با من قهر نیست. دیگر خیال ندارد مرا بیرون کند و کس دیگری را به جای من بیاورد.

«صبر کن. غذا خورده‌ای؟»

مادر گفت: «هر کاری کردم چیزی نخورد.»

آن گاه پائولو به او دستور داد: «بنشین آنجا. مادر چیزی به او بدهید. باید غذا بخوری.»

اولین بار نبود که آنتیوکو بر سر میز کشیش می‌نشست. در نتیجه بدون رودربایستی قبول کرد. ولی قلبش می‌تپید. حس می‌کرد که رفتار او اندکی تغییر کرده است. کشیش غیر از همیشه با او صحبت می‌کرد. نمی‌دانست به چه مناسبت، ولی می‌فهمید که فرق کرده است. او به چهره کشیش خیره شده بود. گویی بار اول است که او را می‌بیند. هم با ذوق و شوق و هم در عین

حال، مرعوب. ذوق و شوق و رعب و چند احساس تازه دیگر؛ حق شناسی، امید و غرور قلب او را آکنده ساخته بود، درست مثل یک لانه پر از جوجه‌های تازه از تخم درآمده که جیرجیرکنان آماده پرواز باشند.

«بعد، ساعت دو برای درس خواهی آمد، باید درس لاتین را جدی شروع کنیم. دستور زبانی که من دارم خیلی قدیمی است، مال قرن گذشته است. باید بنویسم تا یک دستور زبان لاتین خوب برایمان بفرستند.»

آنتیوکو دیگر غذا به دهان نمی‌گذاشت. چهره‌اش گلگون شده بود و بدون آنکه سؤالی بکند، آماده به خدمت بود. کشیش به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و سپس لحظه‌ای چهره خود را به طرف پنجره‌ای چرخاند که رو به جاده باز می‌شد. در زمینه پنجره، بوته‌های کنار جاده با وزش نسیم می‌لرزیدند. کشیش ظاهراً به فکر دیگری فرو رفته بود و آنتیوکو حس کرد که بار دیگر تنها شده است، بار دیگر مطرود شده است. غمگین، خرده‌نان‌ها را از روی رومیزی جمع کرد. دستمال سفره خود را به دقت تا کرد و فنجان‌ها را به آشپزخانه برد. حتی می‌خواست آنها را بشوید، و حتماً هم خوب می‌شست چون عادت داشت فنجان‌ها و لیوان‌های میکده مادرش را بشوید. البته مادر کشیش به او اجازه نداد. همان‌طور که او را پیش می‌راند گفت: «برو، برو، به کلیسا برو و آماده شو.»

بچه خارج شد ولی قبل از آنکه به کلیسا برود به خانه خود دوید تا مادرش را خبر کند که خانه را خوب تمیز و مرتب کند، چون کشیش خیال داشت به دیدن او برود.

مادر کشیش وارد اتاق ناهارخوری شده بود، پائولوی او همان‌طور سر میز نشسته و روزنامه‌ای در برابر خود قرار داده بود.

معمولاً او وقتی در خانه می‌ماند، به اتاق خود می‌رفت. آن روز صبح، می‌ترسید بدانجا داخل شود. به‌ظاهر روزنامه می‌خواند اما فکرش در جای دیگری بود. داشت به آن شکارچی پیر در حال احتضار فکر می‌کرد که به او اعتراف کرده و گفته بود چون مردم "عصاره خطا" هستند، از مصاحبت با آنان

احتراز کرده بود، و مردم هم درست به همان منظور او را "سلطان" خطاب می‌کردند، مانند پیروان یهودا که مسیح را "سلطان" می‌نامیدند. هرچند که اعتراف آن پیرمرد برای پائولو علی‌السویه بود. او سپس به آنتیوکو فکر کرد. به فکر مادر و پدر آن پسر بچه بود. می‌خواست از آنان سؤال کند که آیا به راستی می‌دانند چه می‌کنند؟ می‌دانند که پسر بچه را تحت تأثیر تخیلات خود وادار کرده‌اند آن تصمیم بیهوده را بگیرد و کشیش بشود؟ و بعد، حس کرد که در واقع این مسئله نیز چندان اهمیتی برایش ندارد. آنچه برایش اهمیت داشت این بود که به هر نحوی شده از فکر اصلی خود حذر کند. هنگامی که مادرش داخل شد، سر خود را به زیر انداخت، می‌دانست که فقط مادرش می‌تواند فکر اصلی او را حدس بزند.

سر خم کرد و به خود گفت: «نه، نه، نه». دیگر نمی‌خواست بیش از آن از مادرش بازجویی کند. نامه را که به دست او داده بود، دیگر چه چیز را می‌خواست بداند؟

سنگ قبر سرجای خود قرار گرفته بود، آه که چگونه بر پس‌گردن او سنگینی می‌کرد. ولی او، در زیر آن سنگ قبر، واقعاً احساس زنده بودن می‌کرد! مادر مشغول جمع کردن میز بود و همه چیز را در گنجی سرجای خود می‌گذاشت. در آن سکوت، صدای جیرجیر پرندگان از لب جاده به گوش می‌رسید. صدای کسی که داشت سنگ‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. ظاهراً جهان در آنجا خاتمه می‌یافت و آخرین اتفاقی که افرادی زنده در آن زندگی می‌کردند، همان اتاقک سفیدرنگ بود با آن اثاثیه تیره، با کاشی‌های سفالی کهنه کف زمین که نور سبزرنگ و طلایی پنجره، انعکاسی همچون سطح آب بر روی آن افکنده بود. همیشه آنجا را به زندانی تشبیه می‌کرد که در زیرزمین قلعه‌ای متروک واقع شده است.

او مانند روزهای گذشته فنجان قهوه خود را نوشیده و نان شیرینی خود را هم مثل روزهای دیگر به دهان گذاشته بود. اکنون نیز اخبار جهان دوردست را

می خواند. آری، همه چیز درست همچون روزهای دیگر بود. گرچه مادرش ترجیح می داد که او یا به اتاق خود برود و در را به روی خود ببندد و یا اگر می خواهد آنجا بنشیند، لافل بار دیگر از او سؤالی بکند که نامه را چگونه و به دست چه کسی سپرده است. مادر با فنجانی در دست به طرف در آشپزخانه رفت و همان طور فنجان به دست، باز به سمت میز برگشت. «پائولو، نامه را به دست خود او دادم. او از خواب برخاسته و در باغچه بود.»

او بدون آنکه نگاه از روزنامه بردارد جواب داد: «بسیار خوب.»

ولی زن نمی توانست آنجا را ترک کند. نمی توانست حرفی نزنند، چیزی که از اراده او و از اراده پسرش قوی تر بود، او را بدان امر وادار می ساخت. آب دهانش را که قورت داد شور مزه بود. به داخل فنجان نظری افکند، به آن منظره ژاپنی که از تفاله قهوه سیاه رنگ شده بود.

«در باغچه بود. او صبح زود از خواب بیدار می شود. من مستقیماً به سوی او رفتم و نامه را به دستش دادم. هیچ کس ما را نمی دید. او نامه را از دستم گرفت و نگاهی به آن انداخت. سپس به من نگاه کرد اما نامه را باز نکرد. من گفتم جوابی ندارد و داشتم برمی گشتم که او گفت صبر کنید، و نامه را باز کرد تا به من نشان دهد که نمی خواهد رازی را از من پنهان دارد. چهره اش درست همانند آن ورقه کاغذ سفید شد و بعد به من گفت بروید. خدا نگهدار شما.»

مرد بدون آنکه نگاه خود را بالا آورد گفت: «بس کنید. بس کنید.»

ولی مادر متوجه شد که او دارد مژه می زند و چهره اش مثل چهره آئیزه رنگ باخته است. لحظه ای فکر کرد که او الان بیهوش نقش بر زمین می شود. سپس دید که چهره او گلگون شد، خون از قلبش به چهره ریخته بود. خود مادر نیز سر حال آمد. لحظات بس وحشتناکی بود، ولی می بایست با آن روبه رو شد، بر آن غلبه نمود. دهان باز کرد تا چیز دیگری بگوید، لافل زمزمه کرده بگوید: «دیدی چه کار کرده ای؟ هم به خودت لطمه وارد آورده ای و هم به او.» ولی پسرش سر خود را بالا آورد و اندکی به عقب خم کرد. گویی می خواست آن خون شهوت را

عقب بزند و همان طور که با دیدگان تهدیدآمیز او را می نگرست انگار می گفت که بس است. فهمیدید یا نه؟ دیگر به هیچ وجه مایل نیستم در این مورد حرفی زده شود وگرنه کاری را که شما دیشب تهدید به انجام دادن آن می کردید خواهم کرد، از اینجا خواهم رفت.

ناگهان از جای برخاست اما به جای اینکه به اتاق خواب خود برود، از خانه خارج شد. مادر به آشپزخانه رفت. فنجان در دستش می لرزید. آن را بر جای گذاشت. دستش را به بالای اجاق تکیه داد. دست و پای خود را گم کرده بود. خیال می کرد که پسرش برای ابد، خانه را ترک کرده است و اگر هم برمی گشت دیگر آن پائولوی او نبود. مردی فلک زده بود که شهوت بر او غلبه داشت. کسی بود که اگر دیگری جرئت می کرد در جاده راه را بر او مسدود کند، با نگاه خود تهدیدش می کرد و شاید مستی نیز حواله اش می ساخت.

و او، درست مثل کسی قدم برمی داشت که از خانه فرار کرده باشد. دلش نخواست به اتاق خود برود چون حس می کرد که آئیزه دزدکی بدانجا پای گذاشته و در انتظار اوست، رنگ پریده و نامه به دست. او از خانه فرار کرده بود تا بلکه به نحوی از دست خودش فرار کرده باشد، ولی عشق بود که او را پیش می راند، خیلی شدیدتر و قوی تر از باد شب قبل.

از دشت عبور کرد. حس می کرد که ناخودآگاه به طرف دیوار و باغچه خانه آئیزه کشیده شده، بدان برخورد می کند و بعد مثل یک توپ به عقب برمی گردد و تا میدان پیش می رود. آن میدانی که پشت نرده های آن پیر مردها نشسته بودند.

پیرها، مستی پسر بچه و چند تا گدا. با آنان حرفی زد اما صدای هیچ یک را نشنید. سپس از جاده ای که به سمت دهکده می رفت اندکی پایین رفت، و بدون آنکه دهکده را ببیند به جاده ای پا گذاشت که به درّه منتهی می شد. نه از دهکده چیزی دیده بود و نه از آن جاده و آن درّه. دنیا روی سرش خراب شده و در وجودش سرنگون شده بود. تخته سنگ ها و ویرانه ها در قلبش به روی هم می غلتیدند و او خم شده بود و درون قلبش را تماشا می کرد. مثل پسر بچه هایی

که به گودال‌های آب لب جاده نگاه می‌کنند.

به سوی کلیسا برگشت. کوچه‌های دهکده متروک بود. از پشت چند دیوار کوتاه، شاخه‌ای از یک درخت هلو با میوه‌هایی رسیده خم شده بود و روی آسمان صاف ماه سپتامبر، قطعات سفید ابر به یک گله گوسفند در حال عبور می‌مانست.

از بعضی خانه‌ها صدای توتق دارِ ریسندگی پارچه به گوش می‌رسید. از بعضی خانه‌ها صدای گریه بچه‌ای شیرخواره.

محافظ دشت‌ها که در ضمن پاسبان شهرداری هم بود، یعنی تنها مأمور امنیت آنجا، لباسش نیمی مثل شکارچیان بود و نیمی مثل یک پاسبان، با شلواری سرمه‌ای‌رنگ که در دو طرف نواری سرخ‌رنگ داشت و یک کت مخملی رنگ و رو رفته، سگ بزرگی همراه داشت که پوزه‌بند بسته و مراقب جاده بود. سگی بود سیاه و حنایی، با چشمانی خون‌آلود. حیوانی بود بین گرگ و شیر، و تمام اهالی دهکده، دهاتی‌های درّه، چوپان‌های تپه‌ها، پسر بچه‌ها و سارقان، همه او را می‌شناختند و از او می‌ترسیدند. پاسبان، شب و روز او را همراه خود داشت، چون می‌ترسید مبادا او را با زهر مسموم کنند. سگ با دیدن کشیش غرشی کرد ولی با اشاره ارباب خود، آرام گرفت و سرش را به زیر انداخت.

پاسبان توقف کرد. به کشیش سلامی نظامی داد، سپس با لحنی باوقار گفت: «امروز صبح به دیدن آن مرد بیمار رفتم. چهل درجه تب دارد. نبضش صد و دو تا می‌زند. به عقیده من، کلیه‌هایش چرک کرده است. نوه‌اش می‌خواست که من به او گنه‌گنه بدهم. (پاسبان، داروهای دهکده را نیز در اختیار داشت و به خود اجازه می‌داد که از بیماران ملاقات کند. دلش به این خوش بود که جای طبیب را بگیرد، چون طبیب فقط هفته‌ای دو بار به دهکده سر می‌زد.) ولی من به او گفتم که عجله نداشته باش. به عقیده من، باید او را تنقیه کرد، گنه‌گنه فایده‌ای ندارد. زن بدون آنکه اشک بریزد، زار می‌زد. نه، اشتباه نمی‌کنم، همین‌طور که گفتم زار می‌زد. می‌خواست من سوار اسب شوم و بروم طبیب را خبر کنم. من هم گفتم

طیب فردا صبح که یکشنبه است می‌آید. اگر خیلی نگران هستی خودت یک نفر را عقب او بفرست. بیماری که در تمام عمر خود یک شاهی پول خرج نکرده است، لااقل حالا که دارد می‌میرد می‌تواند پولی بابت طیب خرج کند. خوب حرفی زدم؟»

منتظر تصدیق کشیش برجای ماند. ولی کشیش داشت سگ را تماشا می‌کرد که به جهت تربیت ارباب خود کاملاً مطیع و اهلی بود. با خود چنین فکر می‌کرد: «کاش ما نیز می‌توانستیم به احساسات خود همین‌طور پوزه‌بند ببندیم!» با حواس پرتی گفت: «آه، بله. می‌توان تا فردا صبح که طیب می‌آید صبر کرد. ولی حال بیمار وخیم است.»

پاسبان، با اوقات تلخی به خاطر بی‌اعتنایی کشیش، اصرار ورزید و گفت: «بسیار خوب، اگر حالش وخیم است پس یک نفر را عقب طیب بفرستند. آن قدر دارد که پول طیب را پرداخت کند. او که فقیر نیست، ولی نوه‌اش حتی به دستور من هم اعتنایی نکرد. حتی او را تنقیه هم نکرد. خود من محلول تنقیه را تجویز و آماده کرده بودم.»

«باید ابتدا او را غسل تعمید می‌دادیم.»

«می‌خواهید بگویید که حتی اگر شکم بیمار پر باشد می‌توان او را غسل داد؟» کشیش که حوصله‌اش از دست او سر رفته بود گفت: «پیرمرد نمی‌خواست کسی او را تنقیه کند. دندان‌هایش را روی هم کلید کرده بود، دندان‌هایش هنوز سالم هستند، مثل آدم‌های سالم مثت‌های خود را گرده کرده و آماده بود تا مثت بزنند.»

«در این صورت به عقیده من، نوه‌اش، او حق ندارد به من که پاسبان شهری و محافظ دشت‌ها هستم دستوری بدهد. خیال کرده من نوکر پدرش هستم که بروم و طیب را خبر کنم. اینجا مسئله یک شخص زخمی در بین نبود، و یا اینکه داروی خاصی که نسخه بخواهد. پاسبان هزاران کار دیگر دارد. اکنون هم باید تا پایین رودخانه بروم، چون شکایت کرده‌اند که یک نفر در آب رودخانه دینامیت

گذاشته تا ماهی‌های قزل‌آلا را از بین ببرد. مرحمت سرکار زیاد.» بار دیگر سلامی نظامی داد و به راه افتاد. سگ در آن بدخلقی آریاب شرکت کرده، از جای بلند شد و دم خود را تکان‌تکان داد و به دنبال او رفت. دیگر غرضی نکرد ولی سر خود را اندکی به سمت کشیش برگرداند و با آن چشمان وحشتناک خود، به مانند یک قاتل نگاهی به او انداخت.

اندکی آن طرف‌تر، آنتیوکو، در سایه لرزان یک درخت نارون به نرده میدان تکیه داده بود. همه چیز را برای غسل پیرمرد بیمار آماده نموده و در انتظار بود. با دیدن کشیش به سوی او دوید. با روپوش سفید در دست، پیشاپیش او داخل اتاق‌های پشت کلیسا شد. چندی نگذشت که هر دوی آنها آماده شدند. کشیش با خرقة رسمی و ظرفی نقره‌ای که در آن روغن مقدس ریخته بود. آنتیوکو شنلی سراپا قرمز رنگ به تن کرده و چتری گلدوزی شده به دست گرفته بود که دور تا دور آن ریشه داشت. آن را باز کرده و به نحوی در دست گرفته بود که کشیش و ظرف نقره در سایه قرار بگیرند و خود او در آفتاب. در مقایسه با هیکل سفید و سیاه کشیش، پسرک بیش از همیشه سرخ‌رنگ به نظر می‌رسید. چهره‌اش به گونه‌ای دردناک، غمگین و درهم رفته بود. خیال می‌کرد خود او از جانب پروردگار مأمور شده تا آن ظرف نقره‌ای روغن مقدس را محافظت و حمل کند. گرچه دزدکی می‌خندید و دندان‌های خود را روی هم می‌فشرد تا خنده‌اش آشکار نشود. از این خنده‌اش گرفته بود که می‌دید پیرمردها با دیدن آنان خود را از نرده‌ها عقب می‌کشند و پسرچه‌ها، به جای اینکه به سوی کشیش تعظیم کنند، به طرف دیوار خم می‌شوند. البته پسرچه‌ها بلافاصله پس از تعظیم قد راست کرده، به دنبال آن دو به راه افتاده بودند. او، در مقابل هر خانه زنگ را به صدا در می‌آورد تا مردم را خبر کند که "خداوند" از آنجا عبور می‌کند. در حین عبور آنان سگ‌ها پارس می‌کردند و صدای کارگاه پارچه‌بافی متوقف می‌شد. زن‌ها، سرهای بزرگ خود را از پنجره‌ها و از ایوان‌های چوبی بیرون می‌آوردند. تمام دهکده به نحو اسرارآمیزی به هیجان آمده بود.

زنی که داشت با کوزه‌ای بر روی سر از چشمه برمی‌گشت ایستاد، کوزه را به زمین گذاشت و در کنار آن زانو زد. رنگ از چهره کشیش پرید، چون آن زن یکی از خدمتکاران آنیزه بود. آه، بی‌شک آن آبی بود که آنیزه می‌خواست اشک‌هایش را با آن بشوید. کشیش به نظرش رسید که آن کوزه سفالی هم که مرطوب شده بود، داشت اشک می‌ریخت. چنان منقلب شد که ظرف نقره‌ای را محکم‌تر در بغل فشرد. درواقع می‌خواست بدان تکیه کند. هرچه به خانه پیرمرد نزدیک‌تر می‌شدند، تعداد پسر بچه‌ها نیز افزایش می‌یافت. به لب جاده رسیده بودند. خانه پیرمرد که از سنگ ساخته شده بود و فقط یک عدد پنجره بدون شیشه داشت، در آنجا بود. حیاط کوچکی که دورش با دیواره‌ای کوتاه محصور بود در جلو خانه قرار داشت.

در خانه چهارطاق باز بود و کشیش می‌دانست که مرد بیمار، لباس پوشیده روی حصیری در اتاقی همکف حیاط دراز شده است. همان‌طور که دعا می‌خواند داخل شد. آنتیوکو درحالی که چتر را می‌بست، زنگ را به شدت تکان می‌داد تا پسر بچه‌ها را مثل مگس از آنجا پراکنده کند. ولی آن اتاق، خالی بود. کسی روی حصیر دراز نکشیده بود. شاید بیمار عاقبت راضی شده بود تا به رختخواب برود و یا اینکه چون در حال احتضار بود، او را به سهولت به بستر کشانده بودند.

کشیش در اتاقی دیگر را باز کرد ولی آنجا نیز خالی بود. آن وقت سر خود را از در بیرون کرد و نوه پیرمرد را دید که لنگان‌لنگان از کوچه پایین می‌آمد، نفس نفس می‌زد و یک بطری در دست داشت. او نزد پاسبان رفته بود تا محلول تنقیه را از او بگیرد.

همان‌طور که او داخل می‌شد و به روی سینه علامت صلیب رسم می‌کرد، کشیش از او پرسید: «بیمار کجاست؟»

دختر که پدربزرگ را روی حصیر ندیده بود چشمانش گرد شد و از وحشت فریادی کشید. پسر بچه‌هایی که از دیواره بالا رفته بودند، پایین پریدند و از

آنجایی که آنتیوکو جلوی حمله آنان را گرفته بود شروع کردند به مشت زدن او و کشیدن لباده اش، سپس به محض آنکه کشیش با ظرف نقره‌ای در دست از داخل خانه بیرون آمد و دم در ظاهر شد، همه سکوت کردند و خود را عقب کشیدند. نوۀ پیرمرد این طرف و آن طرف خانه می‌دوید و فریاد می‌زد: «اینجا که نیست، کجا رفته است؟»

در همین حال بچه‌ای که آخر سر از لای بوته‌های کنار خیابان بیرون جهیده بود، دستان خود را در جیب کرد، جلو آمد و با خونسردی گفت: «عقب سلطان می‌گردید؟ از آن طرف پایین رفت.»

«پایین به کجا؟»

بچه با دماغ خود به سمت درّه اشاره کرده، تکرار کرد: «به آن پایین.» دخترک با عجله به آن طرف حرکت کرد و پسر بچه‌ها به دنبالش رفتند. کشیش به آنتیوکو اشاره کرد تا بار دیگر چتر را باز کند. همان‌طور که مردم به خیابان سرازیر می‌شدند و خبر فرار پیرمرد دهان به دهان می‌گشت، آن دو در سکوت و آهسته آهسته به سوی کلیسا راه افتادند.

پائولو، بار دیگر پشت میز آن اتاق ناهارخوری کوچک و آرام نشسته بود و مادرش داشت به او خدمت می‌کرد. شکر خدا مشغله‌ای پیش آمده بود تا بتوان درباره‌اش صحبت کرد. داشتند درباره فرار سلطان نیکودمو حرف می‌زدند. آنتیوکو، پس از آنکه ظرف نقره‌ای، توبره و خرقه را در آنجا گذاشت، با عجله به دهکده دوید تا باز خبری به دست آورد. بار اول با اخبار عجیبی برگشت. پیرمرد ناپدید شده بود. شایع بود که چندتن از اقوام او، وی را ربوده‌اند تا گنج او را تصاحب کنند. بعضی نیز از روی مزاح می‌گفتند: «می‌گویند که سگ و عقاب او پایین آمده‌اند و او را ربوده به هوا برده‌اند.»

«سگ را که باور نمی‌کنم، ولی عقاب چرا. یادم می‌آید که وقتی بچه بودم، عقاب از حیاطمان یک گوسالۀ بزرگ را دزدید و به هوا برد.»
بعد آنتیوکو بار دیگر برگشت و اطلاع داد که پیرمرد را در جاده پیدا کرده‌اند.

می‌خواسته برود و روی تپه‌ها جان بسپارد. تب مرگ او را پیش می‌راند و مثل کسانی که در خواب راه می‌روند، قدم برمی‌داشت. اقوامش نیز برای اینکه او را آزار نداده باشند او را به کلبه‌اش هدایت کرده بودند.

کشیش به پسر بچه گفت: «آنجا بنشین و چیزی بخور.» و آنتیوکو سر میز نشست. ابتدا نگاهی به مادر کشیش انداخت تا ببیند حالت چهره او چگونه است.

مادر کشیش به او لب‌خندی زد و به او اشاره کرد تا اطاعت کند. پسر بچه حس کرد که فردی از آن خانواده شده است، البته پسرک معصوم نمی‌دانست که آن دو، با خاتمه صحبت درباره فرار آن پیر مرد، به هیچ‌وجه میل نداشتند با یکدیگر تنها بمانند. مادر متوجه چشمان بی‌قرار پسرش بود که گاه به گاه نگاهش ثابت می‌ماند و مثل سنگ، سخت و تیره و تار می‌شد. انگار رنگ تیره‌ای که وجودش را فرا گرفته، در چشمانش آن‌طور سایه افکنده بود. پسر نیز که ملتفت شده بود مادرش او را می‌پاید و درد او را حدس زده است، به نوبه خود معذب شده بود. زن پس از آنکه از آن دو پذیرایی کرد، دیگر به اتاق ناهارخوری برنگشت.

با فرار سیدن آن بعد از ظهر آرام، بار دیگر باد وزیدن آغاز کرده بود. البته نسیمی بود شمالی و آرام که صرفاً به درختان لب جاده لرزشی زیبا و نورانی می‌داد. تمام اتاق از انعکاس لرزش برگ‌های زیبا سر حال آمده بود، از نور آسمان آبی و باز که از پنجره داخل می‌شد. ابرهای نازک به تارهای نقره‌ای شباهت داشت که گویی باد، موسیقی خود را از طریق آنها می‌نواخت.

ناگهان یک نفر در را کوبید و آن حالت جادویی را درهم شکست. آنتیوکو دوید تا در را باز کند. بیوه‌زنی جوان و رنگ‌پریده با چشمانی درشت و مشکی، وحشت‌زده می‌خواست با کشیش صحبت کند، و دختر بچه‌ای که دستش را گرفته بود خود را تکان می‌داد و سعی داشت او را عقب بکشد. گیسوان آشفته دختر بچه از زیر روسری بیرون زده بود و در آن چهره کبودرنگ، چشمان سبزرنگ و براقش مانند چشم‌های یک گربه وحشی می‌درخشید.

بیوه زن گفت: «بیمار است. شیطان به جسمش فرو رفته. می خواهم که کشیش یک دعا بخواند و از او جن گیری کند.» آنتیوکو که در را کاملاً باز نکرده بود، لحظه ای مردد و هراسیده برجای ماند. آن ساعت به هیچ وجه مناسب نبود که کسی مزاحم کشیش بشود. دختر بچه که همچنان بر خود می پیچید، از آنجا که قادر نبود فرار کند، می خواست دست مادرش را گاز بگیرد. دل آدم به حالش می سوخت. مادر که چهره اش از خجالت سرخ شده بود گفت: «شیطان به جسمش رفته است.»

در این موقع آنتیوکو در را کاملاً به رویش باز کرد تا او داخل شود. به او کمک کرد تا دخترک را به زور به داخل بکشاند. دختر خود را به در چسبانده بود و نمی خواست داخل شود.

کشیش با شنیدن اینکه دختر بچه سه روز است آن طور بیمار و متشنج شده و حرف کسی را گوش نداده و می خواهد از دست همه فرار کند، او را نزد خود خواند. شانه های او را در دست گرفت و چشمان و دهان او را معاینه کرد. پرسید: «آفتاب زده شده است؟»

زن زیر لبی گفت: «به آفتاب ربطی ندارد. من معتقدم که ابلیس به وجودش رفته است.» سپس هق هق گریه را سرداد و گفت: «من مطمئنم که فرزندم دیگر تنها نیست. جن زده شده.»

کشیش از جای برخاست تا به اتاق خود برود و کتاب دعای جن گیری را بیاورد، اما مکث کرد و آنتیوکو را فرستاد.

کتاب را روی میز باز کردند. مادر زانو زد و دختر را محکم بر جای نگاه داشت و کشیش دست خود را روی سر ملتهب دخترک گذاشت.

«... و از روی دشت های گادارنی گذشته به سرزمین گالیله نزدیک شدند. و هنگامی که او پای به روی زمین گذاشت، مردی از اهالی آن شهر به جانب او رفت که مدت ها بود شیطان به وجودش فرو رفته بود، و هیچ گونه البسه ای برتن نداشت و در هیچ خانه ای سکونت نمی کرد. در بین ویرانه ها می زیست. و

با دیدن عیسی مسیح فریادی برکشیده، خود را به پای او انداخت و گفت: عیسی مسیح، فرزند خداوند متعال، او، مابین من و تو واقع شده است. از تو تقاضا دارم تا مرا عذاب ندهی.»

آنتیوکو صفحات کتاب را ورق می‌زد و به دست کشیش که روی میز گذاشته بود نگاه می‌کرد. با رسیدن به جمله "او، مابین من و تو واقع شده است" متوجه شد که دست اندکی برجای لرزید. چشمان خود را بالا برد و متوجه شد که چشمان کشیش پر از اشک شده است. از این صحنه سخت به رقت آمد و بدون آنکه ورق‌زدن کتاب را متوقف کند در کنار بیوه‌زن زانو زد. داشت فکر می‌کرد: «او بهترین بشر روی زمین است. با خواندن آن کلمات خداوند، چشمانش پر از اشک شده است.» دیگر جرئت نداشت نگاه خود را بالا ببرد و او را ببیند. با دست آزاد خود، دامن دختر بچه را چسبیده بود و می‌کشید. گرچه ته قلب اندکی وحشت کرده بود؛ می‌ترسید شیطان از جسم دختر بیرون بیاید و به جسم خود او فرو برود.

دخترک جن‌زده دیگر تکانی نمی‌خورد. منقبض شده و گردن قهوه‌ای‌رنگش به ظاهر درازتر شده بود. چانه‌اش در بالای گره روسری پیش آمده و نگاه خود را به چشمان کشیش دوخته بود. دهانش داشت آهسته‌آهسته باز می‌شد. انگار آن جملات کتاب مقدس، زمزمه نسیم، خش خش درختان لب جاده، همه چیز او را مسحور خود ساخته بود. آنتیوکو همان‌طور دامن او را چسبیده بود و پایین می‌کشید. ناگهان دختر نیز قد خم کرد و زانو زد. دست کشیش که به روی سرش گذاشته شده بود در هوا معلق ماند و صدای کشیش نیز لرزان شد.

«... حال، آن مردی که ابلیس از وجودش خارج شده بود از مسیح تقاضا می‌کرد که اجازه دهد او در نزدش باقی بماند ولی مسیح او را مرخص کرد و گفت: به خانه خود برو و بگو که پروردگار چه خدمتی در حق تو انجام داده است...»

سپس سکوت کرد و دست خود را عقب کشید. دخترک که کاملاً آرام شده

بود، چهره خود را اندکی به طرف آنتیوکو برگردانده بود و داشت او را نگاه می‌کرد. در آن سکوت، صدای زمزمه باد در میان درختان واضح‌تر به گوش می‌رسید. از دوردست نیز صدای کسی که داشت قطعه سنگی را خرد می‌کرد به گوش می‌رسید. پائولو داشت رنج می‌برد. حتی برای یک لحظه هم شده، آن خرافات را باور نکرده بود که دخترک جن‌زده شده باشد. در نتیجه احساس می‌کرد که جملات کتاب مقدس را از روی بی‌ایمانی خوانده است. نه، ابلیس خود او همچنان در وجودش باقی مانده و او را ترک نکرده بود. با این حال، او بدان وسیله لحظه‌ای خود را بیشتر به خداوند نزدیک کرده بود. «او مابین من و تو واقع شده است.» و به نظرش می‌رسید که آن سه موجود باایمان و مادر خودش که پشت در آشپزخانه زانو زده بود، همه به جای آنکه در برابر قدرت او زانو زده باشند، در مقابل عجز او قد خم کرده‌اند.

حرکات بیوه‌زن در هنگامی که داشت از جای بلند می‌شد چنان دردناک به نظر می‌رسید که دو تا بچه خنده را سردادند. آن‌وقت خود او نیز حس کرد که اندکی از غمش کاسته شده است. گفت: «از جای برخیزید. کار ما تمام شده است.»

همه از جای بلند شدند. آنتیوکو دوید در را باز کند، چون باز کسی در می‌زد. نگهبان دشت‌ها، آن پاسبان دهکده بود که با سگ پوزه‌بند زده خود بدانجا آمده بود. آنتیوکو بلافاصله با چهره‌ای که از شدت وجد از هم باز شده بود به او گفت:

«همین الان معجزه‌ای رخ داد. او، ابلیس را از جسم نینا مازی^۱ بیرون کشید.»

ولی آن پاسبان به معجزه اعتقادی نداشت. از کنار در اندکی عقب رفت و گفت: «پس بگذارید در را بهتر باز کنم تا تمام ابلیس‌ها به آسانی خارج شوند.» «به جسم سگ شما فرو خواهند رفت.»

«نمی‌توانند فرو بروند، چون جسم او پر از ابلیس است، دیگر جا ندارد.» با لحن جدی خود، داشت شوخی می‌کرد. در مقابل در اتاق ناهارخوری سلامی

نظامی داد. به طرف کشیش سلام داد و به زن‌ها نیم‌نگاهی هم نینداخت. «باید با شما خصوصی صحبت کنم.»

زن‌ها به آشپزخانه رفتند و آنتیوکو نیز رفت تا کتاب را برجای خود بگذارد. وقتی برگشت، هنوز هیجان آن معجزه در دلش بود. پشت در به استراق سمع ایستاد تا ببیند که آن پاسبان چه می‌گوید. داشت می‌گفت:

«خیلی عذر می‌خواهم که این حیوان را هم با خودم به داخل آورده‌ام. تمیز است. مزاحم نخواهد شد چون ملتفت است که به کجا وارد شده است.» درواقع سگ بی‌حرکت برجای مانده بود. چشمان خود را پایین انداخته و دم او نیز آویزان بود. «آمده‌ام دربارهٔ نیکودموپانیا صحبت کنم. نوهٔ همان پیرمرد که ملقب به سلطان نیکودمو است. پیرمرد را در کلبه‌اش یافته‌اند. نوهٔ او مایل است شما به نزدش بروید و با روغن مقدّس او را تبرک بدهید. البته به عقیدهٔ من...»

کشیش بی‌صبرانه گفت: «پروردگارا!» و بلافاصله از تصوّر اینکه به روی تپه‌ها برود اندکی خوشحال شد، شاید در آن صورت کمی حواسش به چیزهای دیگر معطوف می‌شد.

«بله، بله. باید یک اسب پیدا کنیم. جادهٔ آنجا چطور است؟»

«من خودم فکر اسب و جاده را می‌کنم. وظیفهٔ من است.»

کشیش مشروب به او تعارف کرد. پاسبان هرگز تعارف هیچ‌کس را قبول نمی‌کرد، حتی اگر فقط یک لیوان شراب باشد. ولی در آن لحظه حس می‌کرد که وظیفهٔ پاسبانی او چنان با وظیفهٔ مذهبی کشیش به هم آمیخته است که بلادرنگ دعوت او را پذیرفت. لیوان شراب را نوشید و آخرین قطرات آن را روی زمین ریخت. چون زمین نیز باید از تمام چیزهایی که بشر مصرف می‌کند سهمی داشته باشد. و بار دیگر با سلام نظامی خود تشکر کرد. در همین زمان پائولو متوجه شد که سگ دم خود را تکان می‌دهد و با نگاهی دوستانه او را تماشا می‌کند.

آنتیوکو خبردار داخل اتاق ناهارخوری برجای ایستاد و حاضر و آماده بود تا در را باز کند. از اینکه مادرش پستوی میکده را برای آمدن کشیش مرتب کرده بود

و حالا با سینی آماده پذیرایی، بیهوده در انتظار کشیش می ماند، متأسف بود. ولی وظایف مذهبی بر هر چیز دیگر برتری داشت. با تقلید از لحن جدی پاسبان پرسید: «چه چیز را باید آماده کنم؟ چتر را هم همراه می بریم؟»
«نه، نه. ما سواره بدانجا می رویم. تو لزومی ندارد که همراه ما بیایی. گرچه می توانم تو را ترک اسب خودم بنشانم.»

«من پیاده خواهم آمد. من هرگز خسته نمی شوم.»
درواقع چند دقیقه بعد حاضر و آماده در جای ایستاده بود. جعبه ای را به دست گرفته و خرقة سرخ رنگ خود را تا شده روی بازو انداخته بود. اگر او را به حال خود می گذاشتند چتر را هم برمی داشت. ولی نه، او می بایست از اوامر ارباب خود اطاعت می کرد. همان طور که در مقابل کلیسا در انتظار کشیش ایستاده بود، تمام پسر بچه های ولگرد که معمولاً آن میدانگاهی را به عنوان میدان جنگ خود انتخاب می کردند، دور او حلقه زده بودند. اما جرئت نمی کردند، بیش از حد نزدیک شوند و به آن جعبه، با حالتی مذهبی و آمیخته با ترس خیره شده بودند.

یکی از آنها گفت: «ما هم به دنبال شما به راه می افسیم.»
«شما باید هزار متر از ما فاصله بگیرید وگرنه سگ پاسبان را به جان شما خواهم انداخت.»

«سگ پاسبان؟ خود تو هزار متر از او فاصله خواهی گرفت!»
پسر بچه با لبخندی پرافاده گفت: «من؟»
«آره، تو که چون "خداوند" را در دست داری خیال می کنی که خودت پروردگار متعال شده ای.»

یک ولگرد دیگر گفت: «من اگر به جای تو بودم با جعبه روغن مقدس فرار می کردم و با آن روغن هزار جور معجزه می کردم.»
«برو گم شو. خر مگس! نکند آن ابلیسی که از جسم نینامازیا بیرون آمده، به جسم تو فرو رفته است؟»

«چه چیز؟ ابلیس؟»

آنتیوکو با لحنی جدی گفت: «بله، امروز بعدازظهر، او جن را از جسم نینامازیا بیرون کشید. آها، دخترک دارد می‌آید.»

بیوه‌زن که دست دخترک را گرفته بود، داشت از خانه‌کشیش خارج می‌شد. گروه بچه‌ها دور آنها جمع شدند و در یک چشم به هم زدن، خبر آن معجزه در تمام دهکده شایع شد. آن‌گاه نمایشی برپا شد که درست مثل صحنه‌نمایش ورود کشیش به دهکده بود. تمام اهالی در میدان جمع شدند. و مادر، نینامازیا را روی پله‌های کلیسا قرار داد. دخترک، در آن بالا، سیه‌چهره مثل چوب، با آن چشمان سبز و روسری قرمز، برای لحظه‌ای مانند یک بت جای گرفت. آن مردم ساده درحقیقت او را می‌پرستیدند.

زن‌ها همگی به هیجان آمده بودند و می‌خواستند به دخترک دستی بزنند. پاسبان نیز با سگ خود وارد شده بود. کشیش سوار بر اسب داشت از میدان عبور می‌کرد. جمعیت مثل مراسم تعزیه به دنبال او راه افتاده بود. کشیش این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد و با حرکت دست از آنان سپاسگزاری می‌نمود. البته حوصله‌اش از تمام آن جریان سررفته بود. با رسیدن به لب سراسییبی جاده، اسب را متوقف کرد، انگار می‌خواست سخنی بر زبان آورد. ولی به شکم اسب لگدی زد و به سرعت دور شد. بی‌اراده دلش می‌خواست سرعت بگیرد و به طرف دره فرار کند. می‌خواست در فضای روبه‌روی خود به پرواز درآید.

باد شدت گرفته بود. در آن بعدازظهر درخشان، تمام درختان و بوته‌ها در نور می‌لرزیدند. رودخانه، رنگ آسمان را در خود منعکس کرده بود و چرخ آسیاب آبی‌گویی داشت الماس آسیاب می‌کرد. پاسبان همراه سگ و آنتیوکوی جعبه به دست، با قیافه‌ای در هم رفته، هر یک مشغول انجام وظیفه خود، داشتند از سراسییبی پایین می‌رفتند. خود کشیش نیز به جاده‌ای صاف‌تر پای گذاشته بود. پس از عبور از رودخانه، جاده سر بالا می‌شد و به جانب تپه‌ها بالا می‌رفت. صخره‌ها و دیوارهای ویرانه، درختان کج و معوج و بوته‌های خاردار، آنها را

همراهی می‌کرد. باد شمالی، هوا را به نحو مطبوعی زیبا ساخته بود و بوی عطری تند را همراه می‌آورد؛ بوی سبزی و گل‌های نسترن.

همان‌طور که از سربالایی بالا می‌رفتند، دهکده پشت سرشان ناپدید می‌شد. سر پیچ جاده، باد شدت گرفته بود. بخارهایی که از افق بالا می‌آمد، زمین را به آسمان پیوند زده بود. سگ، گاه به گاه پارس می‌کرد، و انعکاس صدایش چنان می‌نمود که چند سگ دیگر دارند جوابش را می‌دهند. در نیمه‌های راه، کشیش به آنتیوکو پیشنهاد کرد که سوار اسب او بشود ولی پسر بچه قبول نکرد و فقط از روی بی‌میلی، جعبه را به دست او سپرد. و تازه در آن موقع به خود اجازه داد تا با پاسبان حرفی بزند گرچه بی‌فایده بود. چون پاسبان از فکر اینکه نیروهای مافوق طبیعی به او حمله‌ور شده‌اند لحظه‌ای بیرون نمی‌رفت. گاه به گاه می‌ایستاد و به پیشانی خود اخمی می‌انداخت و کلاه خود را تا روی چشم پایین می‌کشید. به اطراف خود نظری می‌افکند، انگار تمام زمین‌های آن حوالی متعلق به او بست و خطری متوجه آنها شده است. آن وقت سگ نیز برجای می‌ایستاد، باد را بو می‌کشید و گردن و دمش را می‌لرزاند.

خوشبختانه در آن بعدازظهر، با وجود باد، همه چیز آرام بود. در دو طرف جاده، در آن صحرای پر از صخره و بوته، چند بزغاله پدیدار شده بودند، سیاه‌رنگ در زمینه ابرهای صورتی آسمان. دامنه‌ای پدیدار شده بود از صخره، همانند آبشاری از قطعه سنگ که به گونه‌ای معجزه‌آسا روی هم قرار گرفته بودند. آنتیوکو به یاد آورد که زمانی همراه پدرش بدانجا رفته بود و همان‌طور که کشیش داشت دور می‌زد و پاسبان نیز به دنبالش به راه افتاده بود، او از سنگ‌ها بالا رفت و قبل از دیگران خود را به کلبه پیرمرد رساند. کلبه‌ای حصیری بود که دور تا دورش را با قطعه‌های سنگ حصار کشیده بودند. آن پیرمرد گوشه گیر برای اینکه قلعه ماقبل تاریخی خود را تکمیل کرده باشد، درون کلبه را نیز پر از تخته سنگ کرده بود.

افتاب، انگار به درون یک چاه تابیده باشد، مورب بدانجا تابیده بود. افق که

از سه طرف بسته شده بود، فقط از بین دو صخره به چشم می خورد و در انتهای آن، رشته ای نقره ای رنگ و آبی دیده می شد: دریا.

نوه جوان پیرمرد سر خود را با موهای فرفری مشکی از کلبه بیرون آورد. آنتیوکو اعلام کرد: «دارند می آیند.»

«چه کسانی؟»

«کشیش و پاسبان.»

مرد جوان، چابک و پشمالو، درست مثل بزغاله هایش از کلبه بیرون جهید. داشت به پاسبان ناسزا می گفت که بیخودی در اموری که به او مربوط نمی شد فضولی می کرد. تهدیدآمیز گفت: «الان دنده هایش را خرد می کنم.» ولی با دیدن سگ، خود را عقب کشید. سگ پیرمرد نیز جلو آمد و به سگ دیگر نزدیک شد. هر دو داشتند یکدیگر را بو می کشیدند، درحقیقت به هم سلام می کردند.

آنتیوکو جعبه را برداشت و روی قطعه سنگی رو به افق نشست. می دید که روی صخره ها، تعدادی پوست گراز، راه راه خاکستری و سیاه و پوست سمور یا لکه های طلایی پهن کرده اند تا خشک شود. در داخل کلبه، پیرمرد به روی پوست های دیگری دراز کشیده بود، و چهره تیره رنگش با ریش و موهای سفید احاطه شده بود، موهایی که رنگ مرگ به خود گرفته بودند.

کشیش روی بیمار در حال احتضار خم شده بود و از او سؤالاتی می کرد، ولی او جوابی نمی داد. چشمانش بسته بود. لب هایش کبود شده و در گوشه دهانش یک قطره خون پدیدار گشته بود.

اندکی آن طرف تر پاسبان نیز روی تخته سنگی نشسته و سگ زیر پایش دراز کشیده بود. پاسبان داخل کلبه را نگاه می کرد و عصبانی شده بود که چرا آن بیمار در حال احتضار قانون را رعایت نمی کرد؛ یعنی چرا آخرین خواسته خود را به زبان نمی آورد. آنتیوکو نگاه شیطنت آمیز خود را به آن سو چرخانده بود و فکر می کرد که پاسبان خیلی دلش می خواهد سگ خود را باز کند و به طرف پیرمرد حمله ور سازد، درست مثل اینکه او یک دزد باشد.



در داخل کلبه، کشیش خم شده بود. دستان خود را بین زانوان به هم می‌فشرده. پیشانی بلندش روی نیمرخ خسته او سنگینی می‌کرد. لب‌هایش با نفرت جلو آمده بود.

حال، خود او نیز سکوت اختیار کرده، انگار فراموش کرده بود که برای چه منظوری بدانجا پای گذاشته است. درواقع به صدای زمزمه باد گوش می‌داد که مثل خروش امواج دریا به نظر می‌رسید. ناگهان سگ پاسبان از جای جست و پارس کرد و آنتیوکو حس کرد که در بالای سرش چیزی بال‌بال می‌زند. سر خود را برگرداند و روی صخره‌ها آن عقاب اهلی شده شکارچی پیر را دید. نوک تیز عقاب مثل یک شاخ کوچک و بال‌های عظیم او مانند بادبزی سیاه بود که باز و بسته می‌شد.

پائولو در داخل کلبه داشت فکر می‌کرد: «این چنین است که کسی از جهان می‌رود. این مرد، از بشر گریزان شده بود. چون می‌ترسید کسی را به قتل برساند، می‌ترسید مرتکب گناهی بشود. و حال، در اینجا افتاده است، سنگی مابین سنگ‌های دیگر. من هم تا سی یا چهل سال دیگر همین طور خواهم شد. پس از یک محرومیت ابدی. و "او" امشب، شاید هنوز انتظار مرا می‌کشد...»

بیمار تکانی خورد. پس چنانکه تصوّر می‌کرد نمرده بود. زندگی در وجودش می‌تپید و او را مانند آن عقاب روی صخره‌ها شجاع و قوی، بیدار نگاه داشته بود.

«باید شب را در همین جا گذرانند. اگر من امشب را بدون دیدن او بگذرانم. نجات یافته‌ام. یاالله پائولو، شهامت داشته باش.»

خارج شد و متفکر در کنار آنتیوکو نشست. غروب، افق را سرخ‌رنگ کرده بود. سایه صخره‌ها و بوته‌ها دراز شده و باد سایه‌ها را متشنج کرده بود. انگار

لکه‌هایی از آفتاب بود که داشت می‌لرزید و او در قلب خود، قادر نبود تشخیص دهد که کدام اراده‌اش از دیگری قوی‌تر است.

«پیرمرد دیگر حرف نمی‌زند، در حال جان‌دادن است. اکنون روغن مقدس را به او می‌دهم. اگر جان بسپارد باید در فکر حمل کردن جسد باشیم.» سپس طوری که دارد با خودش حرف می‌زند اضافه کرد: «باید...» جمله‌اش را چنین خاتمه داد: «شب را در اینجا گذرانند.»

آنتیوکو از جای برخاست تا روغن مقدس را آماده سازد. با نوعی شیطنت قفل‌های نقره‌ای در جعبه را باز کرد، یک رومیزی درآورد، ظرف را هم بیرون کشید. خرقه خود را باز کرد و روی شانه افکند، گویی خود او از همان لحظه کشیش شده بود. وقتی همه چیز آماده شد، به کلبه داخل شدند. نوۀ پیرمرد زانو زده و دست خود را زیر سر او گذاشته بود. آنتیوکو در طرف دیگر زانو زد. دنباله خرقه او روی زمین افتاده بود. رومیزی را روی تخته‌سنگی که به عنوان صندلی از آن استفاده می‌شد پهن کرد. رنگ سرخ خرقه او در ظرف نقره‌ای روغن منعکس شده بود.

پاسبان نیز همراه سگ خود، در بیرون از کلبه زانو زد. کشیش پیشانی پیرمرد را چرب کرد. کف دستان او را که هرگز نخواست به مر تکب عمل خلافی بشود، چرب کرد و همین‌طور کف پاهایی که او را از دیگر انسان‌ها جدا نگه داشته و از گناه دور کرده بود.

آفتاب، آخرین شعاع‌های غروب را به داخل کلبه افکنده بود. آنتیوکو در میان آن محتضر و کشیش، به زغال گداخته‌ای می‌ماند که در بین دو زغال خاموش شده نشسته باشد.

پائولو همچنان فکر می‌کرد: «باید برگشت. دلیلی ندارد که شب را در اینجا بگذرانم.» همان‌طور که از کلبه خارج می‌شد گفت: «حال او وخیم است. بیهوش شده است.»

پاسبان جمله او را تصحیح کرد و گفت: «به اغماء فرو رفته است.»

«تا چند ساعت دیگر خواهد مرد. باید به فکر حمل جسد بود.» و بار دیگر دلش می‌خواست اضافه کند: «باید شب را در اینجا گذراند.» ولی از دورویی خودش خجالت کشید و چیزی نگفت. از آن گذشته، حس می‌کرد که واقعاً دلش می‌خواهد به راه بیفتد و برگردد. با فرا رسیدن شب، گناه برایش جذاب‌تر شده و تور سایه‌ها او را در دام کشانده بود. او که متوجه این نکته بود، وحشت زده به نظر می‌آمد، گرچه در باطن مواظب وجدان آگاهش بود. «کافی است امشب را بدون او بگذرانم، در آن صورت نجات خواهم یافت.» اگر کسی موفق می‌شد جلو او را بگیرد؟ اگر مثلاً پیرمرد از جای برمی‌خاست و گوشه لباده او را می‌چسبید؟ بار دیگر نشست. می‌خواست وقت بگذرانند. خورشید پشت تپه‌ها ناپدید شده بود. تنه درختان بلوط در زمینه سرخ افق، به ستون‌های ایوانی شباهت داشت که در قابی سیاه‌رنگ قرار گرفته باشند. حتی مرگ نیز آرامش آن منظره را مختل نمی‌ساخت.

پائولو احساس خستگی می‌کرد. مثل همان روز صبح در مراسم نماز، دلش می‌خواست روی سنگ‌ها دراز بکشد و به خواب فرو رود.

پاسبان نیز به نوبه خود کنار مرد در حال احتضار زانو زده بود و در گوش او چیزی زمزمه می‌کرد. نوه پیرمرد با سوءظن او را می‌نگریست، نگاهش حالتی طعنه‌آمیز داشت. پاسبان به کشیش نزدیک شد و گفت: «شما وظیفه خود را انجام دادید، بروید، خدا عمرتان بدهد. من خودم به بقیه کارها رسیدگی خواهم کرد.» سپس از خانه خارج شد و گفت: «دیگر حرف نمی‌زنند. ولی از اشاره سر او درک کردم که همه کارهای خود را ترتیب داده است.» و سپس رو به نوه جوان پیرمرد کرد و اضافه نمود: «او تو نیکودمو پانیا، آیا آمادگی داری از او مراقبت کنی تا ما بتوانیم با وجدان راحت اینجا را ترک کنیم؟»

«اگر روغن مقدس نبود، اصلاً می‌توانستید بدینجا پای نگذارید. فضولی کارهای من هم به شما نیامده است.»

«باید قانون را رعایت کرد! و بعد هم مواظب دهانت باش. صدایت را بلند

نکن، نیکودمو پانیا.»

کشیش به سوی کلبه اشاره‌ای کرده گفت: «بس کنید. این قدر فریاد نکشید.» پاسبان گفت: «شما به من می‌آموزید که در زندگی فقط یک وظیفه وجود دارد، باید تنها به آن وظیفه عمل کرد و بس.»

کشیش رنجیده‌خاطر از آن کلمات، از جای جست. حال، هر جمله و کلمه‌ای را به خود می‌گرفت و خیال می‌کرد که پروردگار از طریق دهان بشر با او صحبت می‌کند و به او طعنه می‌زند. سوار اسب شد و به نوۀ پیرمرد گفت: «تا وقتی پدر بزرگت نفس می‌کشد، او را رها نکن. خداوند کریم است و ما هرگز نمی‌دانیم که چه پیش خواهد آمد.»

مرد او را تا مسافتی در جاده همراهی کرد. وقتی از پاسبان دور شدند به کشیش گفت: «گوش کنید. پدر بزرگم پول‌ها را به دست من سپرده است، گذاشته‌ام در جیب بغلم. چندان زیاد نیست، ولی همان مقدار را می‌توانم برای خود نگاه دارم؟ مال من است؟»

پائولو گفت: «اگر آنها را به تو داده یعنی مال توست.» و سر خود را برگرداند تا ببیند که دیگران می‌آیند یا نه؟

داشتند می‌آمدند. آنتیوکو شاخه درختی در دست داشت که از آن به عنوان عصا استفاده می‌کرد. پاسبان کلاه خود را روی صورت پایین کشیده بود. دگمه‌هایش در نور غروب برق می‌زد. قبل از آنکه به جاده اصلی پای بگذارد، ایستاد و به طرف کلبه سلامی نظامی داد. داشت از آن مرده خداحافظی می‌کرد و عقاب، از لانه خود، جواب او را داد و قبل از آنکه به خواب برود، بار دیگر بال‌های خود را به هم زد.

سایه‌های تاریک از دره بالا می‌آمد و چندی نگذشت که آن سه نفر را در خود پوشاند. ولی پس از عبور از رودخانه، نور دوردستی که از دهکده بدانجا می‌رسید راه را جلوی پای آنان روشن کرد. به نظر می‌رسید در آن بالا حریق رخ داده است. از لب جاده شعله آتش به هوا می‌رفت، و پاسبان با نگاه تیزبین خود،

عده‌ای را دید که در میدان کلیسا در رفت و آمد بودند. روز شنبه بود و تمام مردها به دهکده مراجعت کرده بودند. گرچه این دلیل، برای آن آتش و آن جنبش غیر عادی کافی نبود.

آنتیوکو با خوشحالی گفت: «من دلیل آن را می‌دانم. منتظر مراجعت ما هستند. می‌خواهند معجزهٔ نینا مازیا را جشن بگیرند.»

کشیش نگاهی به دامنهٔ پایین دهکده که نورانی شده بود انداخت و فریاد زد: «آنتیوکو خیلی بی‌عقل هستی. آه، پروردگارا! پروردگارا!»

پاسبان سکوت اختیار کرده بود. در آن سکوت با بداخلاقی زنجیر سگ را تکانی داد و سگ پارس کرد. صدای زوزهٔ سگ در درهٔ طنین افکند و کشیش در غم و اضطراب خود، گمان کرد که صدایی مرموز به او اعتراض می‌کند و او را شتمت می‌کند که چگونه از ساده‌دلی مریدان خود سوء استفاده کرده است. از خود سؤال کرد: «من با آنها چه کرده‌ام؟ آنها را نابود کرده‌ام، همان‌طور که خود را نابود ساخته‌ام. پروردگارا، خودت به همهٔ ما رحم کن.»

پس از آن، افکاری بس قهرمانی به سرش هجوم آورد. به هنگام ورود، می‌بایستی در میان جمع مریدان می‌ایستاد و گناه خود را اعتراف می‌کرد، حقارت خود را آشکار می‌نمود. دلش را برای آنها خالی می‌کرد. آن آتش قلب خود را که بیشتر از آن آتش لب جاده شعله‌ور شده بود، نمایان می‌ساخت. ولی وجدانش چیز دیگری می‌گفت: «آنان برای ایمان آوردن خود جشن می‌گیرند. برای خداوندی که در وجود توست جشن می‌گیرند. تو حق نداری با غم و درد خود، سدی بین آنها و خداوند برقرار کنی.»

و بعد صدایی عمیق‌تر در ته قلبش می‌گفت: «به خاطر این نیست، به دلیل این است که تو بزدل هستی، بی‌شرف هستی. می‌ترسی که واقعاً در عشق بسوزی، می‌ترسی که رنج ببری.»

هرچه بیشتر به دهکده و آن جمع نزدیک می‌شدند، حال او نیز آشفته‌تر می‌شد. چه باید کرد؟ به نظرش می‌رسید که هم آن روشنایی و هم ظلمتی که

آتش‌ها به اطراف پس رانده و به روی صخره‌ها، به روی سبزه‌ها پاشیده بود، از وجدان خود او سرچشمه می‌گیرد. ولی واقعیت در کدام یک بود؟ در رنگ سفید یا در رنگ سیاه؟ چند سال قبل و ورود خود به دهکده را به یاد می‌آورد. مادرش که دنبال او می‌آمد و نگران بود، همچون کسی که دنبال بچه نوپایی که اولین قدم‌های خود را بر می‌دارد راه افتاده باشد.

«من در مقابل او به زمین خورده‌ام... و او تصوّر می‌کند که مرا از زمین بلند کرده است. نمی‌داند که من مجروح شده و جان داده‌ام. آه، خدای من، خداوندا...»

ناگهان از فکر جشنی واقعی و غیر مترقبه آسوده‌خاطر شد. شاید آن جشن غم او را فرو می‌نشاند. شاید از خطر اینکه...

«عده‌ای را به خانه دعوت خواهم کرد، و این‌گونه شب سپری می‌شود. دیر وقت خواهد شد... اگر شب بگذرد، من نجات خواهم یافت.»

در آن پایین، نوک سیاه کلاه مردهایی که به نردۀ میدان تکیه کرده بودند به چشم می‌خورد و آتش از دو طرف کلیسا، مثل نوارهایی سرخ‌فام سر به هوا کشیده بود. ناقوس کلیسا مثل هنگام ورود او به صدا در نیامده بود، ولی صدای یک آکوردئون، آن نور لرزان اطراف را همراهی می‌کرد. از بالای برج ناقوس، یک ستاره دنباله‌دار نقره‌ای رنگ پدیدار شد که ناگهان فرو ریخت و منفجر شد و صدای انفجار آن در درّه طنین افکند. صدای فریاد وجد و سرور جمعیت بلند شد و بعد آتش‌بازی‌های دیگر، فشفشه‌های گوناگون که به هوا پرتاب می‌شدند و می‌ترکیدند. درست مثل شب‌های اعیاد مهم، همه سر ذوق و شوق آمده بودند.

پاسبان گفت: «دیوانه شده‌اند» و با سگ که همچنان پارس می‌کرد به جلو جست، انگار در آنجا شورش به پا شده بود که او می‌بایست آن را فرو بنشانند.

آنتیوکو برعکس، غمگین شده بود و دلش می‌خواست گریه را سر بدهد. به کشیش نگاه می‌کرد که آن‌طور بلندقد روی اسب سوار بود؛ هر دو سیاه‌رنگ در زمینه روشن آتش. و به نظرش می‌رسید که او حضرتی است در مراسم

تعزیه خوانی.

حال با خود فکر کرد: «امشب با این همه مردم در جشن و سرور، مادرم حسابی پول در خواهد آورد.» و از این فکر آن قدر خوشحال شد که خرقه خود را باز کرد و روی شانه انداخت، سپس جعبه را هم از دست کشیش گرفت. همان طور عصای شاخه‌ای خود را در دست نگاه داشته بود و این گونه وارد دهکده شد؛ به شکل یکی از آن سه سلطانی که برای تولد مسیح هدیه می‌بردند. نوۀ پیرمرد شکارچی از دم در خانه‌اش کشیش را صدا کرد و از حال پدر بزرگش جویا شد.

«همه چیز رو به راه است.»

«پس حال پدر بزرگم بهتر شده است. نه؟»

«تا این ساعت پدر بزرگ تو به رحمت ایزدی پیوسته است.»

زن فریادی کشید، و فریاد او تنها صدای ناجور آن جشن بود.

پسر بچه‌ها مثل یک گروه مگس دور کشیش گرد آمده و اسب را احاطه کرده بودند. و بدین حالت دسته جمعی به میدان بالا رفتند. تعداد جمعیت در آن بالا چندان نبود، ولی از دور، همراه با سایه‌هایشان بیشتر به نظر می‌رسیدند. حضور پاسبان با سگ باعث شده بود تا مردم در پشت نرده‌های میدان نظم و ترتیبی به خود بگیرند. مردها در زیر درختان جمع شده بودند، و بعضی‌ها نیز در بیرون از میکده مادر آنتیوکو جامی شراب می‌نوشیدند. زن‌ها با بچه‌های خفته در بغل، روی پله‌های کلیسا نشسته و نینا مازیا را بین خود قرار داده بودند. دخترک آرام بود، درست مثل گربه‌ای که در حال چرت زدن باشد.

پاسبان همراه با سگش در وسط میدان به شکل مجسمه یک بنای تاریخی بر جای ایستاده بود.

با ورود کشیش همگی از جای برخاستند و او را احاطه کردند. ولی اسب که دزدکی به شکمش لگدی زده شده بود، قدم سریع کرد تا از کنار کلیسا گذشته، از سمت مقابل به طرف خانه ارباب خود پایین برود. یکی از کسانی که بیرون از

میکده، شراب می نوشید ارباب اسب بود. او همان طور جام شراب به دست پیش آمد و افسار اسب را در دست گرفت تا او را متوقف کند. «خوب، عصبانی نشو. من اینجا هستم.»

اسب یکمرتبه سرجای خود ایستاد. پوزه خود را پیش برد، ظاهراً می خواست جام شراب ارباب را سر بکشد. کشیش حرکتی کرد تا از اسب پایین بیاید ولی ارباب اسب، یک پای او را محکم چسبید و اسب و اسب سوار را به جلوی میکده کشاند. سپس جام خود را به طرف دوستی پیش برد که بطوری در دست داشت.

همه زن ها و مردها دور آنان جمع شده بودند. در زمینه طلایی رنگ در میکده، هیكل بلندقامت و کولی وار مادر آنتیوکو پدیدار شد. چهره اش در انعکاس آتش، به رنگ مس درآمده بود. با تبسمی به روی لب، داشت آن ضحنه را تماشا می کرد. چند بچه که در بغل مادران خود از خواب پریده بودند، وحشت زده تفلأ می کردند. با تکان خوردن آنها، نظر قربانی های مرجانی و طلای آنها نیز برق می زد. تمام بچه ها، حتی فقیرترینشان، از آن نظر قربانی ها داشتند. و کشیش در میان موج خاکستری رنگ آن جمعیت، بلندقامت روی اسب، واقعاً به چوپانی شباهت داشت در میان گله خود.

پیرمردی ریش سفید، دست خود را بر زانوی او قرار داد و رو به جمعیت کرد. با صدایی که از شدت هیجان می لرزید گفت: «ای مردم، این موجود واقعاً که مردی است خداپرست. نماینده پروردگار است.»

آن گاه صاحب اسب جام شراب را به طرف کشیش پیش برد و گفت: «پس بنوشید تا شراب نیز وفور یابد.» پائولو جام را از دست او گرفت و به لب نزدیک کرد، ولی دندان هایش به هم می خورد و آن شراب سرخ رنگ در انعکاس آتش، به نظرش جامی از خون بود.

بار دیگر در آن اتاق ناهارخوری کوچک، سر میز نشسته بود. چراغ پیه‌سوز، اتاق را روشن ساخته بود. ماه بزرگ طلایی رفته‌رفته در آسمان کم‌رنگ طلوع می‌کرد. دامنه کناره جاده در زمینه پنجره، به‌نظر دامنه یک کوه می‌رسید.

تا ساعتی قبل، چند نفر از اهالی دهکده، آن پیرمرد ریش سفید، صاحب اسب و چند تن دیگر که او به خانه دعوتشان کرده بود، نزد او مانده بودند. مشروب می‌خوردند، شوخی می‌کردند و داستان‌هایی از شکار تعریف می‌کردند. پیرمرد ریش سفید که خودش نیز شکارچی بود از نیکودموی سلطان انتقاد می‌کرد و می‌گفت آن پیرمرد گوشه‌گیر بنا بر قوانین الهی به شکار نمی‌رفت.

«در این لحظه که او دارد جهان را ترک می‌کند، نمی‌خواهم از او بدگویی کرده باشم. ولی حقیقت در این است که او به شکار می‌رفت تا از آن سودی حاصلش بشود. در همین زمستان گذشته، تنها با فروش پوست سمور، یک عالم پول درآورد. درست است که خداوند اجازه فرموده حیوانات را شکار کنیم، ولی نباید از فروش آنها سود مادی حاصل ما بشود. پیرمرد حتی با کمند به شکار می‌رفت که چنین عملی برخلاف اصول شکار است. برای اینکه حیوانات درست مثل ما درد می‌کشند و بدان نحو زجر بیشتری خواهند کشید. یک بار به چشم خودم دیدم که پای یک خرگوش از تنش کنده شده بود. می‌فهمید؟ خرگوش که به بند افتاده بود، گوشت پای خود را جویده بود تا بتواند خود را خلاصی بخشد. و تازه، این پیرمرد با این پول‌ها چه می‌کرد؟ آنها را پنهان می‌کرد، و حالا آن پسره نوه او در عرض چند روز آنها را بالا کشیده، حرام می‌کند.»

ارباب اسب که مردی بود خودپسند گفت: «پول برای خرج کردن است. من همیشه پولم را خرج خوشگذرانی خود کردم. به کسی هم ضرری نرذهم. یک بار در جشن روز تولدم که دیگر نمی‌دانستم چگونه پول خرج کنم، یک الک فروش دوره‌گرد را دیدم که از آنجا عبور می‌کرد. تمام الک‌های او را یک‌جا خریدم و بعد آنها را روی میدان قل دادم. خودم هم دنبال آنها می‌دویدم و با پایم آنها را پیش

می‌راندم. چند لحظه بعد، جمعیت به دنبال من راه افتاده بود. همگی می‌خندیدند و داد و بیداد می‌کردند. پسر بچه‌ها، جوانان و حتی چند عاقله‌مرد نیز داخل بازی شدند. هنوز همه، آن بازی را به‌خاطر دارند. هربار که آن کشیش سابق مرا می‌دید، از دور فریاد می‌زد پاسکواله مازیا^۱، الک نداری قل بدهی؟»

مدعوین می‌خندیدند. فقط کشیش حواسش آنجا نبود. رنگ‌پریده و خسته به‌نظر می‌رسید. پیرمرد ریش‌سفید که او را با نگاهی روحانی می‌نگریست به دوستان خود چشمکی زد تا آنجا را ترک کنند. زمان آن فرا رسیده بود که کشیش را در انزوای روحانیت خود تنها بگذارند. استراحت، کمترین پاداش برای مردی بود که آن چنان به خداوند خدمت می‌کرد.

همگی از جای برخاستند و به نشانه احترام اندکی عقب‌عقب رفتند و خداحافظی کردند. بعد، پائولو تنها شد، تنها در میان شعله‌لرزان پیه‌سوز و ماه که از پنجره به او خیره شده بود. در بیرون صدای پوتین‌های نعل‌زده‌آن مردان روی سنگفرش جاده خالی، سر و صدا به راه انداخته بود.

هنوز برای خوابیدن زود بود، گرچه تمام بدن و گردنش از خستگی درد می‌کرد، انگار وزنه‌ای را حمل کرده باشد، باین حال به هیچ‌وجه خیال نداشت که به طبقه بالا و اتاق خواب خود برود.

مادرش هنوز در آشپزخانه بود. کشیش او را نمی‌دید ولی متوجه بود که درست "مثل شب گذشته"، بیدار و مراقب برجای مانده است. مثل شب گذشته! او خیال می‌کرد که خیلی زیاده از حد خوابیده و حال، یکم‌تر به از خواب پریده است. گویی نگرانی بازگشت به خانه آنیزه، فکر و خیال شب، نامه، مراسم نماز کلیسا، سفر به روی تپه‌ها، جشن دهاتی‌ها، همه این چیزها خوابی بیش نبوده است. زندگی واقعی اکنون بار دیگر در حال آغاز شدن بود. او از خانه خارج می‌شد. یک قدم برمی‌داشت، ده قدم برمی‌داشت، در را باز می‌کرد، به نزد او

برمی‌گشت. آری، زندگی واقعی شروع می‌شد.

«شاید هم منتظر من نباشد. شاید دیگر اصلاً انتظار مرا نمی‌کشد.» آن وقت با این فکر حس کرد که زانوانش دارد می‌لرزد، خم می‌شود. بار دیگر وحشت بر او غلبه می‌کرد، البته وحشت بازگشت به نزد او نبود. وحشت از این بود که زن، تسلیم سرنوشت شده و از همین حالا، او را به دست فراموشی سپرده باشد. و در ته قلب خود حس کرد که پس از بازگشت از روی تپه‌ها، غم بزرگ او درست به همین دلیل بوده است. اینکه دیگر خبری از او به دست نیاورد؛ سکوت و جدایی از او.

آری، مرگ واقعی درست همین بود. اینکه آن زن دیگر او را دوست نداشته باشد.

چهره خود را با دستانش پوشاند. سعی کرد چهره وی را در نظر مجسم کند. بعد در خیال خود، سعی کرد سرزنش‌های آئیزه را به رخ خود او بکشد. «آئیزه، تو نمی‌توانی زیر عهد و پیمان خود بزنی. چطور می‌توانی آن همه قول و قرار را ندیده بگیری؟ تو با دستان نیرومند خود دستان مرا در دست گرفته بودی و به من می‌گفتی که من و تو در زندگی و مرگ با هم پیوند بسته‌ایم. و حال، همه چیز را فراموش کرده‌ای. می‌گفتی که می‌دانی. می‌دانی...»

انگشتش را به دور یقه‌اش بر پس گردن کشید. احساس خفقان می‌کرد. «این ابلیس است که مرا در بند خود اسیر کرده است.»

و به خرگوشی فکر کرد که پای خود را جویده بود. نفس عمیقی کشید، از جای برخاست، چراغ را برداشت. می‌خواست اراده‌اش را راسخ کند. می‌خواست او نیز گوشت بدن خود را جویده، از بند خلاصی یابد. تصمیم گرفت به اتاق خواب خود برود. ولی همان‌طور که داشت عبور می‌کرد، مادرش را دید که سر جای همیشگی، در آشپزخانه ساکت نشسته است. آنتیوکو در کنار او به خواب رفته بود. او، خود را به در نزدیک کرد.

«این بچه در این ساعت شب اینجا چه می‌کند؟»

مادر روی به طرف او گرداند. مردد بود، نمی‌خواست جوابی بدهد. دلش می‌خواست آنتیوکو را زیر دامن خود پنهان کند تا پائولو در آنجا مکثی نکند و یکراست به اتاق خواب خود برود. حال، دیگر به او اطمینان تام داشت، با وجود این خود نیز به ابلیس و دام او فکر می‌کرد.

ولی آنتیوکو بیدار شده بود. او می‌دانست که با وجود اصرار مادر کشیش برای رفتنش، به چه دلیل آنجا مانده است.

«در اینجا ماندم چون مادرم همچنان در انتظار ملاقات شماست.»

مادر معترضانه گفت: «این ساعت شب موقع ملاقات است؟ پاشو، پاشو برو و به او بگو که پائولو خسته است. فردا به دیدن او خواهد رفت.»

با پسرک حرف می‌زد و به پسر خود نگاه می‌کرد. می‌دید که چگونه با نگاهی ثابت و شیشه‌ای به چراغ خیره شده است و مژه‌هایش به هم می‌خورد، درست مانند بال شب‌پره‌ها در کنار چراغ.

آنتیوکو مایوس از جای برخاست. «عیب ندارد. بگذارید مادرم منتظر بماند. او خیال می‌کند که کشیش کار واجبی با او دارد.»

«اگر خیلی واجب بود، بدون شک آن کار را انجام می‌داد. پاشو، راه بیفت.»
لحن صدای زن، اندکی خشن بود. پائولو نگاه خود را بالا آورد. نگاهش بار دیگر سوزان شده بود. متوجه وحشت مادرش شده بود؛ وحشت از اینکه او در این ساعت از خانه خارج بشود. بار دیگر خشم بر او غلبه کرد. چراغ پیه‌سوز را روی میز کوبید و آنتیوکو را صدا زد.

«بلند شو به نزد مادرت برویم.» در راهرو مکثی کرد و افزود: «مامان، زود بروی خواهم گشت. در را باز بگذارید.»

مادر از جای خود تکانی نخورد. پس از آنکه آن دو خارج شدند، رفت تا از لای در نیمه باز، نگاهی به بیرون بیندازد. آنها را دید که از میدانگاهی روشن از نور مهتاب گذشتند و به می‌کده که هنوز چراغ‌هایش روشن بود داخل شدند. آن‌گاه برگشت و مثل شب گذشته در انتظار برجای نشست.

با کمال تعجب حس می‌کرد دیگر از اینکه کشیش سابق آنجا بر او ظاهر شود، وحشتی ندارد. همه چیز را در خواب دیده بود. با این حال چندان مطمئن نبود که آن شیخ مراجعت نکند و سراغ جوراب‌هایش را از او نگیرد. همان‌طور که داشت به عملی که برای پسرش انجام داده و به پایان رسانده بود فکر می‌کرد، با صدای بلند گفت: «بله، آنها را وصله کردم» و حس می‌کرد که اگر شیخ برگردد، او می‌تواند واقعاً جورابی به او بدهد. ولی در آن سکوت مهتابی همه چیز آرام گرفته بود. از میان پنجره، درختان پیدا بودند. انگار از هر برگ آنها، جرقه‌ای نقره‌ای‌رنگ بیرون می‌زد. آسمان شیری‌رنگ بود و بوی عطر بوته‌ها به خانه داخل می‌شد. خود او نیز آرام گرفته بود. خودش هم نمی‌دانست به چه دلیل، ولی وقتی فکر می‌کرد که پائولوی او ممکن است باز هم مرتکب گناهی بشود، دیگر چندان وحشت نمی‌کرد. هنوز چشمان او را می‌دید که سریع پلک می‌زد، همچون بچه‌ای که می‌خواهد گریه را سر بدهد. از تصوّر عذاب او قلب مادرانه‌اش عاقبت به رحم می‌آمد: «پروردگارا! پروردگارا چرا؟»

جرئت نداشت سؤال خود را به پایان برساند. ولی آن سؤال، مثل سنگی در ته چاه، در ته قلبش جای گرفته بود. «پروردگارا، چرا پائولو نمی‌بایستی عاشق زنی بشود؟ هر کسی سزاوار عشق است. غلامان، چوپانان، حتی افراد نابینا و محکومین به زندان. در آن صورت چرا پائولوی او مجاز نیست عاشق بشود؟» ولی باز به جهان حقیقت پای گذاشت. کلمات آنتیوکو را به یاد آورد و از خود خجالت کشید که عقلش از عقل یک پسر بچه هم کمتر است.

«خود آنان، آن کشیش‌های جوان رأی داده بودند که محروم از زن، زندگی کنند.» و پائولوی او، جوانی بود با اراده، خیلی قوی‌تر از آن کشیش‌های باستانی. نه، او اشک نمی‌ریخت. نه، پلک چشمان او خشک برجای می‌ماند، مثل چشم مردگان. او، جوان با اراده‌ای بود. «این خود من هستم که چنین پریشان و دیوانه شده‌ام.»

آری، حس می‌کرد که بیست سال پیرتر شده است. در همان یک روز پر از

هیجان، هر یک ساعت ضربه‌ای به جسم او وارد آورده بود. هر یک دقیقه روح او را سوهان زده بود، درست مانند آن سنگ تراش لب جاده که قطعات شکسته سنگ را سوهان می‌کشید.

موارد بسیاری بود که نسبت به روز گذشته، برایش واضح تر شده بود. قیافه آنیزه در برابر دیدگانش ظاهر می‌شد که چگونه داشت احساسات خود را مخفی می‌کرد و با افاده به او می‌نگریست. «او نیز یک زن با اراده است، بلد است ناراحتی‌هایش را چگونه پنهان سازد.»

آهسته آهسته روی آتش اجاق را پوشاند، به نحوی که از زیر خاکستر حتی یک جرقه هم بیرون نزنند و به اطراف نپاشد. سپس رفت تا در را ببندد، چون می‌دانست که پائولو همیشه کلید خود را همراه دارد. قدم‌های محکمی برمی‌داشت. می‌خواست پائولو صدای پای او را بشنود گرچه از او دور بود. با آن قدم‌های راسخ می‌خواست به او حالی کند که درونش نیز اطمینان خاطر یافته است.

البته حس می‌کرد که این اطمینان خاطر چندان هم پایه محکمی ندارد. ولی مگر در زندگی، چه چیزی وجود دارد که پایه‌ای محکم و ثابت داشته باشد؟ خداوندا، حتی کوه‌ها، حتی پی کلیساها نیز محکم نیست. یک لرزه کافی است تا آنها را سرنگون و متلاشی کند. او نیز اکنون به پائولوی خود اطمینان داشت، به خود نیز اعتقاد داشت، ولی خطری ناشناخته در کمین بود. زلزله‌ای در راه بود. سپس همان‌طور که از روی صندلی بلند می‌شد و به اتاق خود می‌رفت فکر می‌کرد که شاید بهتر بود در خانه را باز می‌گذاشت.

بالاخره سعی کرد تا گره پیش‌بند خود را باز کند. اما گره کور بود و او را سخت کلافه کرد. تصمیم گرفت آن گره کور را ببرد. قدمی به سوی جعبه خیاطی خود برداشت تا قیچی را بردارد. بچه‌گره‌ای در جعبه خیاطی به خواب رفته و از گرمای بدن او گلوله‌ای نخ گرم شده بود. حتی قیچی هم گرم بود و او هنگامی که آن را به دست گرفت، حس کرد چیزی زنده را در دست دارد. آن را فوراً سر جای

گذاشت. نه، هرطور شده باید آن گره کور را باز می‌کرد. به چراغ نزدیک شد. نخ گره پیش‌بند را گرفت، آن را به جلو و عقب کشاند و عاقبت موفق شد بازش کند. نفس راحتی کشید و سپس، آهسته آهسته لباس‌های خود را از تن درآورد. آنها را با دقت تا می‌کرد و روی صندلی می‌گذاشت. از جیب دامن خود کلیدها را بیرون آورد و آنها را ردیف پشت سرهم، مثل افراد یک خانواده خوشبخت، روی میز کنار تخت قرار داد. این را ارباب‌های قدیمش به او یاد داده بودند: نظم و ترتیب. و او همچنان اوامر گذشته را اجرا می‌کرد.

بر جای نشست، با آن پیراهن کوتاه که روی پاهای چوب‌مانندش افتاده بود. خمیازه‌ای کشید، خمیازه‌ای از خستگی و از روی تسلیم.

نه، او باید در بازگشت به خانه، در مقابل درِ بسته، اطمینان تام مادرش را درک می‌کرد. او حالا به صداهای اطراف گوش می‌داد، البته به نحو دیگری غیر از شب گذشته، اما به هر حال گوش فرا داده بود.

او رفته بود به مادر آنتیوکو چه بگوید؟ آن زن، زن بدنامی بود. رباخوار بود، حتی می‌گفتند که جاکشی هم می‌کند. فتیله شمع را با انگشت خود که با آب دهان تر کرده بود، فشرده و خاموش کرد. روی تخت رفت ولی دراز نکشید. به نظرش رسید که در اتاق صدای پایی به گوشش خورده است. همان شبی بود که بدانجا بازگشته بود؟ از تصور اینکه او روی تخت بیاید و او را تصاحب کند سخت وحشت‌زده شد. خون، ابتدا در رگ‌هایش منجمد شد و سپس یکمرتبه مثل جمعیتی که در خیابان‌های یک شهر سرازیر شده باشند، به قلبش سرازیر شد. چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید که به خود آمد و از هراس خود شرمنده شد. بدون شک آن ترس در پی افکار آلوده‌ای بود که نسبت به پائولوی خود در سر می‌پروراند.

نه، او دیگر به هیچ‌وجه مایل نبود تا حرکات او، حتی جزئی‌ترین حرکت او را تحت نظر بگیرد. او می‌بایست همین‌طور در آن اتاق کوچک خود، که به اتاق یک کلفت شباهت داشت، در تاریکی آرام برجای می‌ماند. به رختخواب

رفت و روی خود را پوشاند. حتی روی گوش‌های خود را هم پوشاند تا نشنود که پسرش به خانه برمی‌گردد یا نه؟ ولی در درون خود هر صدایی را می‌شنید. حس می‌کرد یک نفر به زور و جبر او را از منزل دور می‌کند. مثل کسی که نمی‌خواهد در ضیافتی برقصد و او را به زور جلو می‌کشاند.

اما او به پسرش اعتماد داشت. دیر یا زود خود را از بند رها می‌کرد. از آن گذشته، خود او آنجا در زیر پتو و هشیار بود. و هنوز حس می‌کرد که آن گره کور پیش‌بند را در دست گرفته و مصمم است که به هر قیمتی شده آن را باز کند.

صدای وزوز، در گوشش همچون همه آن جمعیتی بود که در خیابان‌ها و میدان‌ها سرازیر شده بودند. صدای آه و ناله جمعیتی بود که در عین حال می‌خندیدند. آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. پائولوی او در بین جمع بود و در آن بالا، یک نفر داشت موسیقی می‌نواخت. شاید خداوند بود که بندگان خود را به رقص در آورده بود.

مادر آنتیوکو تمام روز در این فکر بود که کشیش می‌خواهد به او چه بگوید. شاید می‌خواست دربارهٔ رباخواری و احیاناً سایر مشاغل او، بدو گوشزدی کرده باشد چون او مقداری اشیاء مذهبی از خانوادهٔ شوهرش به ارث برده بود که آنها را به عنوان نظر قربانی به این و آن می‌فروخت. شاید هم کشیش می‌خواست از او پولی قرض کند، یا برای خودش و یا برای کسان دیگر. به هر حال پس از آنکه آخرین مشتری آنجا را ترک کرد، به در نزدیک شد. دستانش را به جیب فرو برد که پر بود از سکه‌های مسی. نگاهی به بیرون انداخت تا شاید آنتیوکو را ببیند. بله، او به همراه کشیش داشت پیش می‌آمد. هر دو در مهتاب، سیاه‌رنگ به نظر می‌رسیدند.

زن وانمود کرد که می‌خواهد در میکده را ببندد، در واقع هم نیمی از کرکره را پایین کشید، خم شد تا آن را سر جای نگاه دارد. در حرکات خود چابک بود، گرچه اندام لاغری نداشت. برخلاف زن‌های دهکده ریز و چاقالو بود و موهای سرش را مثل یک صدف بزرگ سیاه روی سر جمع می‌کرد که او را چاق‌تر نیز

نشان می داد.

با نزدیک شدن کشیش مؤدبانه سلامی داد. با آن چشمان سیاه و خمار خود به چشمان کشیش خیره شد. سپس از او تقاضا کرد تا داخل شود و به اتاق پشت برود. آنتیوکو با نگاه خود به او التماس می کرد که بیشتر تعارف کند. کشیش با لحنی مهربان گفت: «نه، همین جا خوب است.» و پشت یکی از آن میزهای دراز نشست. میز درازی که چوب آن با لکه های شراب سیاه شده بود.

آنتیوکو، تسلیم، کنار او سر پا ایستاده بود. سر خود را به این سو و آن سو می چرخاند تا ببیند آیا همه چیز منظم و مرتب است یا نه؟ دلش شور می زد که مبادا یک مشتری داخل شود.

هیچ کس نمی آمد و همه جا هم مرتب و منظم بود. سایه بزرگ مادرش، ردیف بطری های رنگارنگ شراب را در پشت پیشخان پوشانده بود و نور چراغ نفتی، روی بشکه های کوچک و سیاه رنگ دیوار مقابل افتاده بود. در واقع در آنجا چیز دیگری وجود نداشت، بجز آن میزی که کشیش پشت آن نشسته بود و یک میز کوچک دیگر در یک گوشه. در بالای در ورودی نیز یک دسته گل پرطاووسی زردرنگ به چشم می خورد که دو استفاده داشت: یکی آنکه به عابران نشان دهد آنجا یک میکده است و دیگر آنکه مگس ها را به طرف خود جلب کند.

آنتیوکو تمام روز انتظار آن لحظه را کشیده بود. به نظرش می رسید که در آن لحظه می بایستی رازی فاش گردد. نگران بود که مبادا کسی وارد شود، مبادا خطایی از مادرش سر بزند. دلش می خواست مادرش در برابر کشیش فروتن جلوه کند. ولی مادر، به جای همیشگی خود پشت پیشخان رفته و مانند یک ملکه بر تخت سلطنت جلوس کرده بود. انگار از یاد برده بود آن مردی که آنجا مثل یک مشتری معمولی نشسته معجزه گر است. حتی مادرش باید از او برای آنکه باعث شده بود آن همه مشتری بدانجا سرازیر شود، تشکر هم می کرد.

کشیش عاقبت تصمیم گرفت سخنی بر زبان آورد. آرنج های خود را روی میز تکیه داده و انگشتان باز دستش را بر هم گذاشته بود. از میان آن انگشتان باز،

زن را نگاه می‌کرد و حرف می‌زد: «دلم می‌خواست شوهرتان نیز حضور داشت ولی آنتیوکو می‌گوید که ایشان، یکشنبه آینده برمی‌گردند.»
زن با تکان دادن سر تصدیق کرد.

آنتیوکو، بدون آنکه کسی از او چیزی پرسیده باشد پیشنهاد کرد: «بله، او یکشنبه آینده خواهد آمد ولی اگر شما مایل هستید می‌توانم بروم و او را خبر کنم.»

«آمده‌ام دربارهٔ بچه با شما صحبت کنم. موقع آن فرا رسیده که در مورد او تصمیمی جدی بگیرید. دارد بزرگ می‌شود. باید حرفه‌ای فرا بگیرد و یا اگر واقعاً خیال دارد کشیش بشود، مسئولیت آن را باید به خوبی به او حالی کرد.»
آنتیوکو دهان باز کرد ولی وقتی دید مادرش دارد حرف می‌زند، روی خود را به سوی او برگرداند و سکوت اختیار کرد. گوش فرا داد و چهره‌اش از روی مخالفت در هم رفت.

زن فرصت را غنیمت شمرده، مثل همیشه داشت از شوهر خود ستایش می‌کرد. در ضمن، انگار می‌خواست به این بهانه نشان دهد به چه دلیل با او که آن‌قدر از خودش بزرگ‌تر بود ازدواج کرده است.

«همان‌طور که عالیجناب اطلاع دارند، شوهر من مرد بسیار شریفی است. یک شوهر خوب و یک پدر نمونه. مردی بسیار زحمتکش. عالیجناب بگوئید بینم آیا هیچ‌کس از این اهالی، مثل او زحمتکش است؟ شما به‌خوبی می‌دانید که اهالی اینجا از بس تنبل هستند، کم مانده که از فقر جان دهند. خوب، داشتم می‌گفتم، اگر آنتیوکو بخواهد حرفه‌ای فرا بگیرد، کافی است حرفهٔ پدری را دنبال کند. آن برایش از هر کاری مناسب‌تر است. پسرک آزاد است و اگر هم بخواهد اصلاً هیچ کاری نکند، باور کنید این را از سر خود پسندی نمی‌گویم، من خرج او را می‌دهم، لازم نیست برود دزدی کند. ولی اگر حاضر نیست حرفهٔ پدری را دنبال کند، در نتیجه مختار است خودش انتخاب کند. اگر می‌خواهد برود در معدن زغال‌سنگ کار کند، مانعی ندارد. می‌خواهد نجار بشود، مسئله‌ای نیست.

می‌خواهد کشاورز شود، خوب، بشود.

پسرک با لب‌هایی لرزان و نگاهی بس مشتاق گفت: «من می‌خواهم کشیش بشوم.»

«بسیار خوب، پرو کشیش بشو.» و انگار با آن یک جمله، سرنوشت او تعیین گردید.

کشیش دستان خود را روی میز گذاشت، مثل دو تا برگ سفیدرنگ. سر خود را بالا آورد و کج کرد. یکباره به نظرش رسید که دخالت او در زندگی دیگران، چقدر بی‌مورد است. او چگونه می‌خواست آتیۀ آنتیوکو را ضمانت کند؟ او که بلد نبود برای آتیۀ خودش تصمیم بگیرد.

پسرک آنجا در برابر او ایستاده بود. سرخ‌شده از شور و هیجان، همچون آهنی گذاخته در انتظار ضربه چکش تا بتواند به خود طرحی بگیرد. هر کلمه‌ای می‌توانست برایش مفید واقع شود، و برعکس هر کلمه نیز ممکن بود زندگی او را تباه کند.

با غبطه نگاهی به پسرک افکند. در ته قلب، آن مادر را ستایش می‌کرد که چگونه بچه خود را آزاد گذاشته تا آینده خود را به اراده خود رقم بزند. همان‌طور در دنباله افکار خود زیرلبی گفت: «غریزه و میل هرگز اشتباه نمی‌کند. ولی تو آنتیوکو، تو اینجا در حضور مادرت باید بگویی برای چه تصمیم گرفته‌ای که کشیش بشوی؟ می‌دانی، کشیش شدن یک شغل نیست، مثل کارگر معدن زغال‌سنگ و یا نجار شدن نیست. حالا ممکن است به نظرت رسیدن به مدارج بالا سهل باشد، اما بعدها متوجه خواهی شد که تا چه حد، امر مشکلی است. خوشی‌ها و تفریحاتی که برای مردان دیگر آزاد است، بر ما ممنوع می‌گردد. زندگی ما، اگر واقعاً بخواهیم آن را فدای پروردگار بکنیم، یک فداکاری مداوم است. از خودگذشتگی بی‌پایان است.»

پسرک با خونسردی گفت: «می‌دانم، ولی می‌خواهم زندگی خود را وقف پروردگار بکنم.»

او که اندکی خجالت می‌کشید تا تمام ذوق و شوق خود را در مقابل مادرش ظاهر سازد، نگاهی بدو انداخت. اما مادرش خونسرد و آرام برجای مانده بود، همان‌گونه که با مشتری‌های خود رفتار می‌کرد.

پسرک ادامه داد: «پدر و مادرم راضی هستند که من کشیش بشوم، پس چرا نشوم؟ ممکن است حالا گاهی شیطنتی بکنم چون به هر حال پسر بچه‌ای بیش نیستم ولی از حالا به بعد سعی می‌کنم که با انضباط و عاقل باشم.»

«آنتیوکو، مسئله در این نیست. تو از همین حالا خیلی عاقل و جدی هستی، در حالی که در این سن و سال باید بی‌خیال باشی، باید شیطان باشی. درست است که باید تحصیل کنی و خود را برای زندگی آماده سازی ولی در ضمن نباید فراموش کرد که تو هنوز یک پسر بچه هستی و بس.»

«البته که پسر بچه هستم. بازی هم می‌کنم. مگر شما وقتی بازی می‌کنم مرا نمی‌بینید؟ ولی اگر دلم نخواهد بازی کنم، تقصیری دارم؟ من از خیلی چیزهای دیگر تفریح می‌کنم، نباید حتماً بازی باشد. مثلاً وقتی زنگ‌های کلیسا به صدا در می‌آید، من بی‌نهایت تفریح می‌کنم. خیال می‌کنم که تبدیل به یک پرنده شده و روی برج ناقوس نشسته‌ام. مثلاً همین امروز، به من خیلی خوش گذشت، خوشحال بودم که آن جعبه را در دست گرفته‌ام و از میان صخره‌ها پیاده بالا می‌روم. حتی از شما هم که سوار اسب بودید زودتر به مقصد رسیدم. در مراجعت هم خیلی خوش بودم.» نگاه خود را زیر انداخت و اضافه نمود: «و امروز وقتی شما جن را از جسم نینا مازیا بیرون کشیدید، خیلی حظ کردم.»

کشیش بی‌اختیار لبخند زد. با صدای آهسته پرسید: «و تو به این چیزها عقیده داری؟» و با دیدن چشمان پسرک، آن چنان متحیر و در عین حال با ایمان، چشمان خود را پایین افکند تا سایه تیره و تار روح خود را از نظر او پنهان کند. پریشان حال ادامه داد: «بحث در این است که هنگام بچگی، همه چیز به نظر ما زیبا و عظیم می‌رسد، و بعد، با گذشت زمان، همه چیز تغییر شکل می‌یابد. در نتیجه برای انجام دادن هر عملی باید خوب درباره‌اش تعمق کرد، تا بعد دچار پشیمانی

نشویم.»

«نه. باور کنید که من پشیمان نخواهم شد. درست همان طور که خود شما پشیمان نشده اید، من نیز پشیمان نخواهم شد.»

پائولو نگاه خود را بالا برد، بار دیگر حس کرد که جان آن بچه را در دست گرفته است. جان او که انگار از موم ساخته شده بود و او قادر بود با چند حرکت آن را تغییر شکل بدهد. باز وحشت زده سکوت کرد.

زن، آرام و خونسرد سر جای خود نشسته بود و گوش می داد. گرچه با شنیدن آن جملات اندکی ناراحت شده بود. کشو مقابل خود را باز کرد. پول و جواهرات را در آنجا می گذاشت. انگشترهای عقیق، سنجاق سینه، قاشقک های قدیمی و اشیایی که زن ها، جهت مبلغ ناچیزی که از او قرض می کردند به عنوان گرو نزد او می گذاشتند. در گوشه و کنار انبار مغز او، افکاری خبیث پراکنده بود، درست مثل آن جواهرات غم انگیز در ته کشو او. داشت فکر می کرد: «این کشیش می ترسد آنتیوکو به زودی جای او را بگیرد؟ یا اینکه به پول احتیاج دارد و اول می خواهد درد دل بکند؟ آره، همین الان است که از من تقاضا کند پولی به او قرض بدهم.»

آهسته کشو را بست و بار دیگر همان حالت خونسرد را به خود گرفت. او عادت داشت سکوت کند. عادت داشت که در مسائل مشتری های خود دخالتی نکند. حتی هنگامی که نظر او را می خواستند حرفی نمی زد، مخصوصاً وقتی که مشتری ها داشتند ورق بازی می کردند.

«مگر می شود ایمان نداشت؟ مگر شیطان به جسم نینا مازیا فرو نرفته بود؟ من خودم حس می کردم که شیطان در وجودش رفته است و مثل یک گرگ در قفس تقلای می کند. فقط آن کلمات انجیل که شما بر زبان آوردید توانست شیطان را از جسم او بیرون بکشد و او را خلاص کند.»

کشیش تصدیق کرد: «بله، درست است. کلمات پروردگار هر دردی را دوا می کند.» ناگهان از جای برخاست.

آنتیوکو با وحشت او را نگریست. مگر خیال داشت از آنجا برود؟ پرسید: «از اینجا می‌روید؟ به همین زودی؟»

پس ملاقاتی که آن‌قدر انتظارش را کشیده بود همین بود؟ به طرف پیشخان دوید و نومیدانه به مادرش علامتی داد. مادر از جای تکان خورد و از پشت سر، یک بطری شراب برداشت. خود او نیز پکر شده بود. امیدوار بود که بتواند به کشیش پولی قرض بدهد، حتی اگر بهره آن کم باشد. در آن صورت وجدانش آرام می‌گرفت و ریاخواهی خود را در نظر خداوند متعال منصفانه و قانونی نشان می‌داد. ولی کشیش فقط به این منظور آمده بود که به آنتیوکو بگوید حرفه کشیش بودن، مثل حرفه نجاری نیست. به هر حال باید از او پذیرایی می‌کرد.

«جناب آقای کشیش، شما نباید به این زودی اینجا را ترک کنید! اجازه بفرمایید به شما چیزی تعارف کنم. این بطری شراب کهنه مال قرن گذشته است.» آنتیوکو سینی را آماده در دست گرفته بود. جامی کریستال در آن قرار داشت. «خیلی کم. خیلی کم.»

زن روی پیشخان خم شده، شراب می‌ریخت و مواظب بود که قطره‌ای از آن به زمین چکیده نشود. پائولو جام شراب را در دست گرفت. شراب در جام بوی عطر گل سرخ پلاسیده را می‌داد. ابتدا آن را به دست پسر بچه داد تا آن را بچشد و سپس خودش آن را به لب نزدیک کرد و گفت: «پس بیایید به سلامتی کشیش آینده دهکده آآر بنوشیم!»

آنتیوکو به پیشخان نزدیک شد. زانوهایش از شدت شوق داشت خم می‌شد. هرگز در عمر کوتاه خود آن‌طور احساس خوشحالی نکرده بود.

همان‌طور که مادر برگشته بود تا بطری شراب قیمتی را سرجای بگذارد، پسرک متوجه شد که رنگ چهره کشیش سخت پریده است. به هیכלی خیره مانده بود که مثل یک شیخ، از وسط میدان دوان‌دوان بدان سمت پیش می‌آمد. آن شخص به دم در میکده رسید، با چشمان مشکی خود که از حدقه بیرون زده بود به داخل نظری افکند و نفس‌زنان داخل شد.

یکی از مستخدمه‌های آنیزه بود.

کشیش، بی‌اراده خود را به انتهای میکده کشاند. می‌خواست خود را پنهان کند و بعد، گویی کسی از عقب او را به جلو رانده باشد، جلو آمد. حس می‌کرد بیهوده، چون یک فریره به دور خود می‌چرخد. به یاد آورد که در آنجا تنها نیست، دیگران او را می‌دیدند، بلافاصله توقف کرد. ولی نمی‌خواست کلماتی را که مستخدمه به زن پشت پیشخان می‌گفت گوش کند. زن، به دقت حرف‌های او را گوش می‌داد. کشیش دیگر دلش نمی‌خواست از آنجا فرار کند، نمی‌خواست خود را رهایی بخشد. قلبش از تپش ایستاده بود، خون به مغزش هجوم آورده بود و گوش‌هایش صدا می‌کرد. کلماتی که خدمتکار می‌گفت، به هر حال به گوش او می‌رسید و به اعماق قلبش فرو می‌رفت.

«او زمین خورده است و از دماغش خون می‌آید. خون بند نمی‌آید، انگار چیزی در سر او شکسته است. کلید کلیسای سانتا ماریا اچیزیاکا^۱ را به من بدهید. فقط آن کلیدها می‌تواند خون دماغش را بند بیاورد.»

آنتیوکو که همچنان سینی و جام را در دست داشت، گوش تیز کرده بود. دوان‌دوان رفت تا کلید در آن کلیسا را بیاورد. یک کلیسای قدیمی و ویرانه بود. اگر آن کلیدها را به پشت کسی می‌گذاشتند که خون‌دماغ داشت، واقعاً خون بند می‌آمد.

پائولو داشت فکر می‌کرد: «همه این چیزها، یک نمایشنامه مضحک است و بس. هیچ چیزی واقعیت ندارد. خود او مستخدمه را به اینجا فرستاده تا جاسوسی مرا بکند و به بهانه‌ای مرا به خانه خود بکشاند. هیچ بعید نیست که با این زنک توافق کرده باشد!»

با این حال، آشوب در ته دل او شدت می‌گرفت. نه، آن مستخدمه دروغ نمی‌گفت. آنیزه زنی بود باوقار، هرگز حاضر نمی‌شد درد خود را به کسی بگوید،

آن هم به یک خدمتکار، پس حتماً به واقع حالش بد بود. کشیش چهره زیبای او را مجسم می‌کرد که چگونه خونین شده است، و تقصیر از او بود، او بود که او را خونین کرده بود. «انگار چیزی در سرش شکسته است.»

دید که چشمان مادر آنتیوکو به سرعت به طرف او چرخید. از نگاه خونسرد کشیش متحیر مانده بود. بنابراین او از مستخدمه پرسید: «چطور این اتفاق افتاد؟» سعی داشت مهربانی و تأثر خود را مخفی نگاه دارد.

مستخدمه به سمت او روی برگرداند، با چهره‌ای خشن و درهم رفته مانند صخره‌ای دریایی در مقابل او قرار گرفت. «وقتی او زمین خورد، من در منزل نبودم. امروز صبح رخ داد. من برای آوردن آب به چشمه رفته بودم. در بازگشت او را دیدم که حالش بد بود. پایش به پله دم در گرفته و زمین خورده بود. خون دماغ شده و بعد هم تمام وجودش متشنج شده بود. الان هم او را تنها رها کرده و به اینجا آمده‌ام. حالش خوب نیست، تمام وجودش یخ کرده و از دماغش همچنان خون می‌آید. خیلی نگران هستم.»

در همین حال دسته کلیدی را که آنتیوکو برایش آورده بود در جیب پیش‌بند خود گذاشت و تکرار کرد: «ما در خانه، فقط چندتا زن هستیم و بس.» وقتی داشت به راه می‌افتاد به کشیش چشم دوخته بود. انگار می‌خواست با نیروی نگاهش او را به دنبال خود بکشد.

مادر آنتیوکو با خونسردی گفت: «آقای کشیش، چرا نمی‌روید به او سری بزنید؟»

او بدون آنکه متوجه باشد دستان خود را درهم می‌پیچید. «چه می‌دانم... آخر در این ساعت...»

«بیایید، بیایید، خانم کوچک من از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. شجاعتی به دست خواهد آورد.»

پائولو با خود فکر می‌کرد: «این ابلیس است که دارد از طریق تو حرف می‌زند.» در همان حال، بی‌اراده به دنبال او راه افتاده بود. شانه‌های آنتیوکو را

چسبیده بود و او را در پی خود می کشید، بدش نمی آمد کاملاً به او تکیه کند. پسرک نیز مانند تخته چوبی در امواج، خود را به دست او سپرده بود و پیش می رفت. بدین گونه به میدان و مقابل خانه کشیش رسیدند. مستخدمه پیشاپیش می دوید، گاه به گاه سر خود را به عقب برمی گرداند و سفیدی چشمانش در مهتاب می درخشید. با آن هیكل سیاه رنگ خود، با آن چهره تیره رنگ که به صورتکی می مانست، درواقع به یک ابلیس کامل شباهت داشت. و پائولو، با اندکی هراس او را دنبال می کرد. همچون تویا^۱ی کور، خود را به آنتیوکو تکیه داده بود و پیش می رفت. به خانه که رسیدند، آنتیوکو فشاری به در داد و کشیش متوجه شد که مادرش در خانه را بسته است. ناگهان برجای ایستاد. دست خود را از روی شانه پسرک برداشت. فکر کرد: «مادرم در را بسته چون می دانسته که من زیر قولم خواهم زد.»

به پسرک گفت: «آنتیوکو به خانه ات برگرد، برو.»

مستخدمه توقف پسرک را دید که به سمت خانه خود پیش می رود و کشیش نیز کلید به در خانه می اندازد. پس به عقب برگشت و خود را به او رساند. کشیش سر به سوی او برگرداند و با حالتی تهدیدآمیز گفت: «نمی آیم.»

سپس خوب چهره او را برانداز کرد، انگار می خواست چهره واقعی او را از زیر آن صورتک بیرون بکشد. «اگر واقعاً به من احتیاج داشتید آن وقت بیا و مرا خبر کن. ولی تکرار می کنم: اگر واقعاً آمدن من ضروری باشد.» مستخدمه رفت. کلمه ای بر زبان نیاورد، و او در مقابل در منزل خود، کلید به دست برجای ماند. انگار کلید در سوراخ نمی چرخید. نه، او نمی توانست داخل شود، قادر نبود، همان طور که قادر نبود به سمت آن مقصد دیگر پیش برود. برای چند لحظه ای گمان کرد که باید تا ابد در همان حال برجای باقی بماند؛ در برابر یک در بسته که کلیدش را در دست دارد.

۱. Tobia، شخصیتی در قسمت عهد قدیم انجیل که با خانواده اش به بین النهرین می رود و در آنجا دستگیر و کور می شود. م.



آنتیوکو به خانه خود رفته بود. مادرش در را بست و پسر بچه لیوان‌ها را شست و در جای خود گذاشت. اولین لیوانی که شست آن جامی بود که "او" در آن شراب نوشیده بود. پارچه‌ای سفید را با شست دست به خوبی در آن مالید و به دقت آن را خشک کرد، سپس جام را در برابر چراغ گرفت و بدان نگاهی انداخت، به نظر می‌رسید که از الماس ساخته شده باشد. آن را در گنج‌های پنهان کرد، با دقتی سخت مذهبی، درست مثل اینکه جام شراب مقدس مراسم نماز باشد.

پائولو نیز به خانه داخل شده بود و کورمال کورمال سعی داشت از راه پله تاریک بالا برود. به یاد خاطرات مبهم طفولیت خود افتاده بود که همان گونه از راه پله‌ای بالا می‌رفت، گرچه به خاطر نمی‌آورد که آن راه‌پله در کجا واقع شده بود. درست مثل همان زمان حس می‌کرد که خطری دارد او را تهدید می‌کند و او می‌باید خیلی احتیاط کند و مواظب باشد. به راهرو مقابل اتاقش وارد شد و همین که به در اتاق خود رسید احساس کرد نجات یافته است. اما در مقابل در اتاق خود بار دیگر مردد برجای ماند که آن را باز کند یا نه؟ ناگهان به عقب برگشت و با انگشت به در اتاق مادرش ضربه‌ای زد و سپس بدون آنکه منتظر جوابی بماند، در را باز کرد و داخل شد.

با لحنی خشن گفت: «من هستم. چراغ را روشن نکنید. می‌خواهم با شما حرف بزنم، باید چیزی را به شما بگویم.» می‌شنید که مادر، در رختخواب به خود می‌پیچد. تشک تخت سر و صدا می‌کرد، ولی او مادرش را نمی‌دید. نمی‌خواست او را ببیند. دوست داشت در تاریکی فقط روح آن دو با هم صحبت کنند، انگار هر دو جان سپرده و به جهان دیگر رفته‌اند.

مادر با صدایی خواب‌آلود و در عین حال وحشتزده گفت: «تو هستی؟ داشتم

خواب می دیدم. خواب می دیدم که یک ضیافت برپاست. یک نفر داشت موسیقی می نواخت...»

او بدون اعتنا به سخنان مادر ادامه داد: «مامان گوش کنید. آن زن، بله آنیزه، حالش خوب نیست. از صبح امروز حالش خوب نیست. زمین خورده و ظاهراً خونریزی داخلی کرده است. خون دماغش بند نمی آید.»

«پائولو، چه می گویی؟ آیا خطری متوجه جان اوست؟»

صدا، در آن تاریکی هراسان به نظر می رسید و در عین حال ناباور می نمود. کشیش در ادامه تقلیدی از صدای نفس زدن مستخدمه را در می آورد. «امروز صبح اتفاق افتاده، پس از آنکه او نامه را دریافت کرده است. در طی روز، مدام رنگ پریده بوده و لب به غذا نزده است. امشب، حالش بار دیگر بد شده و دچار تشنج شده است.»

متوجه شد که دارد مبالغه می کند. ادامه نداد. مادرش سکوت کرده بود. لحظه ای در آن ظلمت، در آن سکوت، بین آن دو، مرگ حکمفرمایی کرد. نوعی حالت اسرارآمیز و مرگبار، مانند اینکه دو دشمن در قبرهای خود در جستجوی یکدیگر باشند و نتوانند یکدیگر را پیدا کنند. آن وقت باز تشک صدایی کرد. مادر، بدون شک در تخت نشسته بود. چون صدای واضح او، از مقابل به گوش می رسید.

«پائولو چه کسی این چیزها را برایت تعریف کرده است؟ ممکن است اصلاً صحت نداشته باشد.»

و او، بار دیگر حس کرد که صدای مادرش طنین صدای وجدان خود اوست. با این حال بلافاصله جواب داد: «ولی ممکن است صحت داشته باشد، ولی این امر چندان مهم نیست. نه مادر، من می ترسم که او دست به عملی ناگوار بزند. او در آنجا تنهاست. گرفتار یک مشیت مستخدمه است و بس. من باید به آنجا سری بزنم.»

«پائولو!»

او تکرار کرد: «باید بروم» و صدایش تبدیل به فریاد شده بود. در واقع با آن فریاد می‌خواست خود را قانع کرده باشد، نه مادرش را.

«پائولو، قول داده بودی.»

«قول داده بودم، و درست بدین منظور آمده‌ام شما را باخبر کنم. به شما تکرار می‌کنم: لازم است که من به آنجا بروم. وجدانم به من چنین امر می‌کند.»

«پائولو، بگو ببینم آیا تو واقعاً کلفت او را دیده‌ای؟ اغلب وسوسه سر بشر را کلاه می‌گذارد. شیطان، صد رنگ لباس عوض می‌کند.»

او منظورش را به خوبی درک نمی‌کرد. «شما خیال می‌کنید من دارم دروغ می‌گویم؟ من خدمتکار او را به چشم خود دیدم.»

«گوش کن، من هم دیشب آن کشیش قبلی اینجا را به چشم دیدم. چند وقت پیش هم به‌نظرم رسید که دارم صدای پای او را می‌شنوم.» سپس زیرلبی ادامه داد: «دیشب او کنار من، کنار اجاق نشست. او را به خوبی می‌دیدم. ریش نراشیده بود و همان چند دندانی هم که برایش باقی مانده، سیاه بود. از شدت دود چپق به آن روز افتاده‌اند. جوراب‌هایش سوراخ شده بود. به من گفت که من زنده هستم و در همین جا زندگی می‌کنم، و به‌زودی تو و پسرت را از اینجا بیرون خواهم کرد. بعد هم گفت که می‌باید حرفه پدرت را به تو می‌آموختم تا تو این چنین به دام گناه پای نگذاری و اسیر نشوی. حالم را پریشان کرد. آری، پائولو به مرحله‌ای رسیده‌ام که اکنون دیگر نمی‌دانم در مورد تو کار صوابی انجام داده‌ام یا خلاف کرده‌ام. ولی مطمئن هستم که او شیطان بود. کسی که دیشب کنار من نشست، خود ابلیس بود. مستخدمه‌ای را هم که تو به چشم خودت دیده‌ای، می‌تواند خود ابلیس باشد. فقط لباس خود را عوض کرده تا تو را بدان وسیله وسوسه کند.»

او، داشت در تاریکی لبخند می‌زد. هیکل رؤیایی مستخدمه را می‌دید که با حالتی عجیب به روی دشت می‌دوید و بی‌اراده دچار وحشت شد.

صدای مادر ادامه داد: «اگر به آنجا بروی، آیا مطمئن هستی که دچار وسوسه نخواهی شد؟ حتی اگر واقعاً مستخدمه را هم به چشم دیده باشی، حتی اگر او

واقعاً حالش خوب نباشد. ولی تو، از خود مطمئن هستی که وسوسه نخواهی شد؟» پس از گفتن این جمله سکوت اختیار کرد. گمان می‌کرد که دارد او را می‌بیند، رنگ‌پریده در آن ظلمت. چرا او را منع می‌کرد؟ چرا نمی‌گذاشت به نزد آن زن برود؟ شاید آن زن واقعاً از غصه داشت دق می‌کرد. شاید خود او، داشت از غصه دق می‌کرد. تشویش آن شک و تردید او، درست تشویش کشیش در تعیین سرنوشت آنتیوکو بود.

آهی کشید و گفت: «پروردگارا!» و به یاد آورد که مدّت‌هاست دست به دامان پروردگار شده و خود را به دست او سپرده است. پس خداوند می‌بایست مسائل او را حل کند. خاطرش اندکی آسوده شد، انگار شخصاً مسئله‌اش را حل کرده بود. آیا اگر آن موضوع را به خداوند می‌سپرد، او آن را برایش حل نمی‌کرد؟ همان‌طور در بستر نشسته بود، و صدایش بار دیگر هم‌تراز صدای پسرش شده بود.

«اگر وجدانت به تو چنین امر می‌کرد، چرا یکراست به آنجا نرفتی؟ چرا اول به خانه آمدی؟»

«چون قول داده بودم و شما مرا تهدید کرده بودید که اگر پای به آن خانه بگذارم، اینجا را ترک خواهید کرد.» و سپس با لحنی غمگین تکرار کرد: «قول داده بودم...»

نزدیک بود فریاد بکشد و بگوید: «مادر، مرا مجبور کنید که سر قول خود بایستم.» ولی موفق نشد. در ضمن مادرش در همان موقع می‌گفت: «پس در این صورت برو. اگر وجدانت به تو چنین حکم می‌کند، برو.»

در این هنگام او کورمال کورمال خود را به بستر رساند و چند لحظه‌ای بی حرکت بر جای ماند و گفت: «پریشان نشوید.»

بار دیگر سکوت برقرار شد. به‌طور مبهمی تصوّر می‌کرد که در مقابل نمازخانه ایستاده و مادرش همانند یک بت در آن بالا واقع شده است؛ بتی اسرارآمیز، و به یاد آورد که چگونه در مدرسهٔ طلاب، وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود،

پس از اعتراف او را مجبور می‌ساختند تا دست مادر خویش را ببوسد. حال نیز، درست مثل آن زمان، آشفته‌حال شده بود، حالت اشمئزاز به او دست داده بود. حس می‌کرد اگر مادرش وجود نداشت، اگر خودش تنها بود، تا به حال حتماً به نزد آنیزه رفته بود. پس از آن روز خسته‌کننده، پس از آن همه فرار و حذر، مادر داشت راه را بر او مسدود می‌کرد و او نمی‌فهمید آیا باید از او سپاسگزار باشد یا نه؟

تکرار کرد: «پریشان نشوید.»

از جانبی هم دلش می‌خواست و هم می‌ترسید که مادرش باز حرفی بزند و یا اینکه چراغ را روشن کرده، او را نگاه کند. در این صورت با خواندن فکر او مانع می‌شود که او به آنجا برود.

زن در سکوت بی‌حرکت برجای مانده بود. سپس تشک باز صدایی کرد. او در بستر دراز کشیده بود.

و او رفت. داشت فکر می‌کرد که گذشته از هر چه، نامرد نبود. او داشت بدانجا می‌رفت ولی نه از روی بی‌فکری، نه از روی عشق، بلکه با مراجعه به وجدان خود می‌دید که می‌تواند مانع خطری بشود. خطری که مسئولیت آن برعهده خودش بود و بس.

در میان علف‌های نقره‌ای رنگ سبزه‌زار، شبح مستخدمه را می‌دید که به عقب برگشته بود و با آن چشمان براق خود به او می‌گفت: «اگر شما بیایید، خانم کوچک من خیلی خوشحال خواهد شد. شهامتی به دست خواهد آورد.»

تمام فرار آن روز به نظرش امری پوچ و مضحک می‌رسید. وظیفه او بود که به نزد آنیزه برود. وظیفه داشت به او شهامت ببخشد. از این فکر، سبکبال و خوشحال شده بود. همچنان که بر روی آن سبزه‌زار نقره‌ای در زیر مهتاب قدم برمی‌داشت، حس می‌کرد که تبدیل به شب‌پره‌ای عظیم‌الجثه شده که مجذوب یک چراغ به پیش می‌رود. در حقیقت شادی دیدن آنیزه تا چند لحظه دیگر را با خوشحالی ادای وظیفه عوضی گرفته بود.

تمام زیبایی سبزه‌های سبزه‌زار، تمام زیبایی آن مهتاب، روح او را شستشو می‌داد. به روی او رنگی سفید می‌زد، او را پُر از شبنم می‌کرد. طبیعت قصد داشت آن البسهٔ مشکی سوگوارانه را از تن او دور کند.

آنیزه، خانم کوچک! آری او ریز اندام بود، ظریف و شکننده مثل یک دختر بچه. او زنی بود تنها، بدون پدر، بدون مادر، رها شده در آن هزارراه سنگی خانهٔ تیره‌رنگ خود.

و او، آن زن را به اختیار خود درآورده بود. او را مانند یک جوجه در دست گرفته و فشرده بود. آری چنان او را فشرده بود که اکنون خون هم از جسمش بیرون می‌زد.

قدم‌های خود را سریع کرد. نه، او نامرد نبود. در همین هنگام پایش به اولین پلهٔ جلو در خورد و به‌نظرش رسید که همان سنگ، او را پس می‌زند. سپس بالا رفت، آهسته آهسته بالا رفت. دق الباب سرد را بلند کرد و محبوبانه آن را رها کرد. پس از دقیقه‌ای، از اینکه دید برای باز کردن در تأخیر می‌کنند احساس حقارت کرد. نه، دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبود برای بار دوم در را بکوبد.

عاقبت آن نیمه ماه شیشه‌ای بالای در نورانی شد، و آن کنیز سیه‌چرده آمد تا در را باز کند. بلافاصله او را به اتاقی راهنمایی کرد که او بدان کاملاً آشنایی داشت. همه چیز مثل شب‌های دیگر بود. همان موقعی که آنیزه دزدکی او را از در باغچه به داخل می‌کشید. درِ رو به باغچه نیمه‌باز بود و از لای درز آن، بوی بوته‌های معطر به مشام می‌رسید که در مهتاب خودنمایی می‌کردند.

سرهای گوزن‌ها و آهوها روی دیوار، زیر نور چراغ چنان می‌نمود که جان گرفته و سر بیرون کرده‌اند تا خبرچینی کنند، با آن چشم‌های سیاه‌رنگ شیشه‌ای خود می‌خواستند آنچه را در اتاق اتفاق می‌افتاد، بازگو کنند. چیز غیرعادی این بود که درِ آن اتاق به سمت اتاق‌های دیگر چهارطاق باز بود. مستخدمه به آن طرف رفته بود و کف زمین چوبی در زیر قدم‌های او جیرجیر می‌کرد. سپس سکوت برقرار شد، و بعد ناگهان دری به‌شدت به هم خورد، انگار بادی شدید

آن را بسته باشد. با آن برخورد، کف زمین موج زد، تمام خانه بر جای لرزید و او از دیدن چهره آئیزه که بلافاصله پدیدار گشت، وحشتزده شد. رنگ چهره‌اش سخت پریده و رشته‌های گیسوان آشفته او به روی چهره‌اش ریخته بود. چنان ناگهانی بدانجا وارد شده بود که انگار از آن اتاق‌های تاریک، مثل غرق‌ی خود را بیرون کشانده است. چندی نگذشت که هیکل تیره و کوچک او، از روشنایی اتاق نورانی شد و او نفس راحتی کشید. زن، در را پشت سر خود بست و بدان تکیه کرد. سرش خم شده بود و چنان حالتی داشت که کم مانده بود همان لحظه نقش بر زمین شود.

او با گام‌های کوتاه، خود را به مقابل او رساند. دستان خود را به طرفش دراز کرد، ولی جرئت نکرد به او دست بزنند. درست مثل ملاقات‌های گذشته با صدای آهسته پرسید: «حالتان چطور است؟» و پس از لحظه‌ای مکث، مضطربانه اضافه کرد: «آئیزه.»

او جوابی نمی‌داد. سرپایش می‌لرزید. دستان خود را از پشت سر به در تکیه داده بود.

کشیش گفت: «باید شهامت داشت.» ولی همان‌طور که برای آن دختر بچه که جن به وجودش فرو رفته بود انجیل را خوانده بود، متوجه شد که تا چه حد کلماتش مصنوعی است. نگاه خود را پایین انداخت و زن در همان لحظه نگاه خود را بالا آورد؛ نگاهی آمیخته به قهر و شادی.

«پس برای چه آمدید؟»

«به من خبر دادند که حالتان خوش نیست.»

زن با وقار تمام قد راست کرد. با دست موهای خود را از روی چهره عقب زد و گفت: «من حالم خوب است. کسی را هم به دنبال شما نفرستاده بودم.» «می‌دانم، ولی من به هر حال آمدم. دلیلی نداشت که نیایم. خوشحالم که می‌بینم حالتان خوب است و مستخدمه شما مبالغه کرده است.»

همزمان که او حرف می‌زد، زن نیز اصرار ورزیده، می‌گفت: «نه، من کسی را

نفرستادم تا شما را خبر کند و شما هم نمی‌بایستی بدینجا می‌آمدید. نمی‌دانم چرا آمده‌اید... ولی اکنون که در اینجا حضور دارید میل دارم از شما سؤال کنم چرا چنین کردید؟ چرا؟»

بغض گلویش را می‌فشرد و نمی‌توانست درست حرف بزند. بار دیگر در خود فرو رفت. دستانش را در جستجوی تکیه‌گاهی به جلو برده بود. مرد می‌ترسید. از آمدن خود به آنجا پشیمان شد. دست او را گرفت و او را به سوی نیمکت هدایت کرد، همان نیمکتی که هر شب با هم روی آن می‌نشستند. او را در گوشه نیمکت نشاند. جایی که از بس زن‌های خانواده در آنجا نشسته بودند، فرو رفته بود. خودش نیز کنار او نشست ولی دستش را رها کرد. می‌ترسید به او دست بزند. به نظرش قامت زن مانند مجسمه‌ای بود که خود او شکسته و بار دیگر به هم چسبانده باشد و کوچک‌ترین تماسی کافی بود تا بار دیگر فرو بریزد. داشت فکر می‌کرد: «چه بهتر، بدین نحو، نجات یافته‌ام.» در ته قلب حس می‌کرد که هر آن ممکن است باز دامن از دست بدهد و به همین دلیل می‌ترسید به او دست بزند.

وقتی در زیر نور مستقیم چراغ او را به خوبی می‌نگریست، می‌دید که با همیشه فرق کرده است. دهانش طرح خود را از دست داده و لب‌هایش به رنگ صورتی مایل به خاکستری درآمده بود، که او را به یاد گلبرگ‌های پلاسیده گل سرخ می‌انداخت. چهره بیضی او دراز شده بود، گونه‌هایش در زیر کبودی‌های پایین چشم برجسته‌تر می‌نمود. در عرض یک روز، غم و غصه او را بیست سال پیرتر کرده بود. ولی در حالت آن دهان لرزان هنوز همان طرح بیجانانه مشاهده می‌شد. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد تا گریه‌اش بیرون نزنند. دستش که بی‌حرکت روی پارچه تیره‌رنگ نیمکت افتاده بود، کشیش را مجذوب خود می‌کرد، و او غصه می‌خورد که چرا نمی‌تواند آن دست کوچک غمگین را در دست گرفته، زنجیر از هم گسسته آن دو زندگی را بار دیگر به هم پیوند بزند.

کلمات آن موجود جن زده را خطاب به عیسی مسیح به یاد می‌آورد. «او بین

من و تو واقع شده است.» چه چیزی بین آن دو قرار گرفته بود؟ شروع کرد به حرف زدن. دستان خود را درهم می فشرد. گویی با این کار می خواست مانع بشود که دست آنیزه را در دست بگیرد. باز طنین متظاهر کلام خود را می شنید، مثل آن روز صبح هنگام خواندن انجیل و بعد هم در دعاهایی که برای آن شکارچی پیر کرده بود، به خوبی می دانست که دارد دروغ می گوید.

«آنیزه به حرف های من گوش بدهید. ما دیشب به لب پرتگاه رسیده بودیم و خداوند از ما روی برگردانده بود. چیزی نمانده بود که سقوط کنیم، ولی اکنون خداوند بار دیگر دست ما را گرفته است و به راه راست هدایت می کند. آنیزه، ما باید از این گودال، از این پرتگاه بیرون بیاییم.»

اسم او را با هیجان شدیدی تکرار می کرد: «آنیزه، آنیزه. تو خیال می کنی که من رنج نمی برم؟ حس می کنم که زنده به گور شده ام. حس می کنم که درد و رنج من تا ابد به طول خواهد انجامید. ولی باید چنین باشد، برای صلاح تو، به خاطر آمرزش تو. آنیزه، تو باید قوی باشی، درست به خاطر عشقی که ما را به هم پیوند زده است. به خاطر صلاح هر دوی ماست که خداوند دارد بدین طریق ما را آزمایش می کند. تو مرا فراموش خواهی کرد. تو شفا خواهی یافت. تو هنوز خیلی جوان هستی. زندگی تو، دست نخورده در برابرت گسترده شده است. روزگاری، با به یاد آوردن من، خاطره ام به نظرت کابوسی خواهد بود. تصور خواهی کرد که در این درّه راه خود را گم کرده و به موجودی خبیث برخورده بودی که می خواست به تو لطمه ای وارد آورد، ولی خداوند متعال تو را نجات داد. چون تو شایستگی آن را داشتی. اکنون، همه چیز به نظر تو تاریک می رسد ولی خواهی دید که به زودی همه چیز برایت روشن و واضح خواهد شد. تو متوجه خواهی شد که من اکنون از روی خیرخواهی اندکی به تو رنج می دهم، دردی زودگذر، درست همان طور که با بیماران باید اندکی ظالمانه رفتار کرد...»

سراپای وجودش را عرق سردی پوشانده بود. قادر نبود ادامه بدهد. آنیزه، بار دیگر سرحال آمده بود. در گوشه آن نیمکت قد علم کرده و با چشمان شیشه ای

خود، مثل چشمان آن گوزن‌های روی دیوار، بدو خیره شده بود. آن نگاه، کشیش را به یاد چشم زن‌هایی می‌انداخت که در کلیسا و به هنگام موعظه بدو خیره می‌شدند.

آنیزه منتظر مانده بود تا او سخن خود را ادامه دهد. رفتارش صبورانه شده بود، همچون حیوانی که رفته‌رفته اهلی می‌شود. باوجود این، گویی کوچک‌ترین اشاره کافی بود تا از جای در برود. درحقیقت، چون پائولو به صحبت خود ادامه نداد، زن سرخود را به انکار تکانی داد و زیرلبی گفت: «نه، نه. حقیقت این نیست.»

کشیش چهره نگرانش را به جانب او کرد و پرسید: «پس حقیقت کدام است؟»

«چرا دیشب این‌طور حرف نمی‌زدی؟ چرا شب‌های گذشته چنین سخن نمی‌گفتی؟ چون حقیقت چیز دیگری بود؟ حال، کسی می‌تواند تو را گرفته است، شاید خود مادرت. و تو از همه کس می‌ترسی. درواقع به سبب ترس از خدا نیست که می‌خواهی مرا ترک کنی.»

پائولو دلش می‌خواست فریاد بکشد و به او حمله‌ور شود. دست او را چسبید، می‌خواست او را اندکی در دست پیچ داد. دلش می‌خواست کلمات او را هم همان‌طور بقاءد، در دست بگیرد و بفشارد. سپس خود را عقب کشید و از جای برخاست.

«حق با توست. به نظرت ساده می‌رسد؟ بله، مادر من متوجه قضیه شده است. او درست مانند وجدانم با من حرف زده است. و تو، آیا تو وجدانی نداری؟ ما نباید به کسانی که ما را دوست دارند بدی کنیم. تو می‌خواستی که ما از اینجا فرار کنیم و در کنار یکدیگر باشیم. این تا موقعی صحت داشت که ما از عشق خود صرف‌نظر نمی‌کردیم. ولی از آنجایی که فرار احتمالی ما، گناه مشترک ما، به موجوداتی لطمه می‌زند، در نتیجه ما باید به‌خاطر آنها از خودگذشتگی نشان بدهیم. باید خود را فدا کنیم.»

ولی آئینه انگار از آن جملات فقط چند کلمه‌اش را شنیده باشد، پیوسته سر خود را از روی انکار تکان می‌داد.

«وجدان؟ البته که من هم وجدان دارم. من دیگر دختر بچه نیستم و وجدانم به من می‌گوید که اشتباه کردم به حرف‌های تو گوش دادم. اشتباه کردم که تو را بدینجا راه دادم. ولی اکنون باید چه کرد؟ حالا دیگر خیلی دیر شده است. چرا خداوند پیش از این تو را سر عقل نیاورده بود؟ مگر این من بودم که ابتدا به خانه تو آمدم؟ تو به خانه من قدم گذاشتی و همچون بچه‌ای مرا باز بچه خود قرار دادی. حال، باید چه کنم؟ تو بگو، باید چه کنم؟ من قادر نیستم تو را فراموش کنم. نمی‌توانم مثل تو که راحت تغییر عقیده می‌دهی، خود را تغییر بدهم. من، به هر حال از اینجا خواهم رفت. حتی اگر تو هم نیایی، می‌روم. می‌خواهم بروم و تو را از یاد ببرم. می‌خواهم بروم... یا اینکه...»

«یا اینکه چه؟»

آئینه جوابی نداد. در همان گوشه کز کرد و بر خود لرزید. چیزی مخوف، بال سیاه‌رنگ جنون، لحظه‌ای بر او سایه افکند. چشمانش تیره و تار شد و بی‌اختیار دستش را به جلو آورد و تکانی داد. مثل اینکه می‌خواست سایه‌ای را کنار بزند. مرد، بار دیگر روی او خم شد. چند نخ از پارچه کهنه نیمکت را در دست گرفت و کشید. می‌خواست بدان طریق دیواری را که در برابرش سر به هوا کشیده بود، خراش داده فرو بریزد؛ دیواری که داشت او را خفه می‌کرد.

دیگر قادر نبود حرف بزند. آری حق به جانب زن بود. حقیقت آن نبود که او سعی داشت به او حالی کند. حقیقت آن دیواری بود که داشت او را خفه می‌کرد و او قادر نبود آن را فرو بریزد و سرنگون کند. گویا واقعاً دچار خفقان شده باشد، ناگهان از جای برخاست...

و این بار، زن بود که دست‌های او را در دست گرفت، انگشتان هر دو درهم قلاب شده بود. همان‌طور که با دست دیگر خود روی چشمانش را پوشانده بود گفت:

«خداوند، اگر وجود داشته باشد، نمی‌باید ما را با هم آشنا می‌ساخت. اگر این عشق فقط یک خوشگذرانی موقتی بود، نمی‌بایست چنین اجازه‌ای می‌داد. ولی اگر تو امشب به اینجا برگشته‌ای، به دلیل این است که همان‌طور عاشق من هستی. خیال می‌کنی من عقلم نمی‌رسد؟ ولی من می‌دانم. می‌دانم حقیقت در این است.»

سپس چهره خود را به طرف او بالا برد. لب‌هایش می‌لرزید و مژگانش از میان درز انگشتان به هم زده می‌شد، و قطرات اشک مانند دانه‌های مروارید به روی آن نمایان شده بود. پائولو در آن چشمان، سطحی عمیق و آبی را می‌دید که با نور خود چشم را می‌زد و او را مجذوب خود می‌کرد. آن چهره، دیگر چهره یک زن نبود. چهره آنیزه نبود. چهره خود عشق بود. مرد به کنار او افتاد و به او نزدیک شد. و واقعاً حس کرد که آرام آرام سقوط می‌کند، گردبادی او را در خود می‌چرخاند. یا نه، بیشتر به یک گرداب شباهت داشت که او را به آب‌های عمیق فرو می‌برد. در جایی در اعماق دریا، دور خود می‌چرخید و رنگ‌های قوس قزح را در اطراف خود مشاهده می‌کرد. بعد به سطح آب بالا آمد. از او جدا شد و فاصله گرفت و مانند مغروقی روی ماسه‌ها افتاد. گیج، مملو از وحشت و شعف؛ گرچه بیشتر وحشت داشت تا شعف.

و آن حس جادویی که او تصوّر می‌کرد برای ابد از هم گسسته شده و به همان دلیل هم زیباتر می‌نمود، بار دیگر آغاز شد. بار دیگر زمزمه صدای او را شنید. «می‌دانستم. می‌دانستم که به نزد من برخواهی گشت...»

درست مثل خانه آنتیوکو وقتی مستخدمه حرف می‌زد، باز دلش نمی‌خواست چیزی به گوش برسد. دست خود را روی دهان او گذاشت و زن، سر خود را روی شانه او تکیه داد. سپس گیسوان او را نوازش کرد که نور چراغ، سایه‌ای طلایی به رویش افکنده بود. آه که چه زن کوچولویی بود، چطور او را تحمل کرده بود. آه که او چه نیرویی در برداشت. نیرویی که قادر بود وی را به اعماق دریا کشانده، بعد تا عرش آسمان بالا ببرد. از او موجودی بسازد که

هیچ‌گونه اراده‌ای از خود ندارد. هنگامی که او از میان تپه‌ها و درّه در حال فرار بود، آئیزه محبوس در زندان خود به انتظار ورود او برجای مانده بود و می‌دانست که او بدانجا بازمی‌گردد.

«می‌دانی... می‌دانی...»

زن همچنان سعی داشت باز حرفی بزند. نفسی که از دهانش بیرون می‌زد، دور گردن او می‌چرخید، درست مثل یک کمند. بار دیگر دست خود را به روی دهان او گذاشت. زن نیز دست خود را روی دست او قرار نهاد و فشار داد. به همان حال در سکوت و در انتظار باقی ماندند. سپس مرد به خود آمد و سعی کرد تا بر سرنوشت خود غلبه کند. آری، او برگشته بود، ولی نه بدان صورتی که زن انتظار داشت. پیوسته داشت به سایه طلایی گیسوان او نگاه می‌کرد، گرچه حال، همه چیز برایش دوردست شده بود. درست مثل تلالؤ دریایی که از آن جان سالم به در برده بود.

زمزمه کرد: «راضی شدی؟ دیدی که برگشتم. تا ابد به تو تعلق خواهم داشت. تو باید آرام باشی. می‌دانی چقدر مرا ترساندی؟ نباید متقلب بشوی. تو نباید به هیچ وجه خط زندگی خود را تغییر بدهی. من دیگر باعث غصه تو نخواهم شد اما تو هم باید به من قول بدهی که آرام و خوب باشی. آری، درست چون این لحظه.»

حس کرد دست‌های او در دستانش می‌لرزند. می‌دید که او از همان لحظه دارد عصیان می‌کند. دستان او را محکم فشرد. دلش می‌خواست روح او را نیز همان‌طور اسیر خود نگاه دارد.

«آئیزه آرام بگیر. گوش کن، تو هرگز نخواهی فهمید که من امروز تا چه حد زجر کشیده‌ام، ولی لازم بود. تمام آن قشر ناخالص را از روی پوست خود دور کردم. آن قدر عمیق که بدنم خون‌آلود شد. و حال در اینجا هستم، مال تو هستم، درست همان‌گونه که خداوند می‌خواهد که مال تو باشم، با تمام قلبم.»

و بعد طوری ادامه داد که انگار کلمات را یک به یک از انتهای قلب خود

انتخاب می‌کرد و بیرون می‌کشید و دانه دانه به او می‌بخشید.

«به‌نظرم چنان می‌رسد که ما سالیان سال است عاشق همدیگر هستیم. به‌خاطر هم رنج برده‌ایم، از یکدیگر لذت برده‌ایم. تا سرحد نفرت، تا سرحد مرگ. و تمام آن طوفان سهمگین دریا، تمام آن نیروی زندگی، در وجود ما فرو رفته است. آنیزه، عشق من، دیگر بجز آنچه که به تو داده‌ام از من چه می‌خواهی؟ روحم را؟»

سپس ناگهان سکوت اختیار کرد. متوجه شد که او حرف‌هایش را درک نمی‌کند. نمی‌تواند درک کند. می‌دید که دارد از او فاصله می‌گیرد، فاصله‌ای به اندازه زندگی و مرگ. و کاملاً به همین دلیل، حس می‌کرد که بیش از پیش عاشق اوست؛ درست به همان اندازه کسی که دارد جان می‌دهد و زندگی را دوست دارد.

زن، آهسته سرخود را بالا آورد، و با چشمان خود که بار دیگر حالتی خصمانه گرفته بود، نگاه او را جستجو کرد. گفت: «تو هم باید به حرف‌های من گوش کنی. دیگر مرا فریب مده. مگر نه اینکه دیشب قرار گذاشته بودیم با هم از اینجا فرار کنیم؟ ما، به این شکل نمی‌توانیم در اینجا به زندگی ادامه بدهیم. می‌دانم.» پس از لحظه‌ای سکوت دردناک ادامه داد: «می‌دانم. ما، همین امشب اینجا را ترک خواهیم کرد. من پول دارم. پول، مال شخص من است. مادر تو و برادران من، ما را عفو خواهند کرد. البته بعد، هنگامی که ببینند ما بنا بر میل خود خواسته‌ایم از خفا بیرون بیاییم و با هم زندگی کنیم. طبعاً نه بدین نحو کنونی، نه. این چنین نمی‌توان به زندگی ادامه داد.»

«آنیزه!»

«حرف بیهوده بر زبان نیاور. جواب مرا بده.»

«من نمی‌توانم با تو بیایم و فرار کنم.»

«آه، پس در این صورت چرا برگشتی؟ برو، مرا ترک کن. از پیشم برو.»

ولی او برجای مانده بود. او را ترک نمی‌کرد. می‌دید که سرپای او دارد

می‌لرزد. از او می‌ترسید و وقتی دید که او سر خود را روی دستانشان که درهم فرو رفته بود پایین آورده، گمان کرد که او می‌خواهد دست‌هایش را گاز بگیرد. و او همچنان تکرار می‌کرد: «برو، از اینجا برو. من کسی را به دنبال تو نفرستاده بودم. گفته بودی که باید شهامت داشته باشم، در این صورت چرا به نزد من برگشتی؟ چرا باز مرا بوسیدی؟ آه، اگر خیال کرده‌ای که می‌توانی مرا بازیچه دست خود قرار بدهی، سخت در اشتباهی. اگر خیال کرده‌ای که می‌توانی شب را در اینجا بگذرانی و روز بعد برایم نامه‌های تحقیرآمیز بنویسی، اشتباه می‌کنی. همان‌طور که امشب بدینجا برگشتی، فردا شب هم خواهی آمد و همین‌طور شب‌های بعد. عاقبت کاری می‌کنی تا من دیوانه بشوم. ولی من دلم نمی‌خواهد. نه، به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد. تو خودت می‌گویی که باید قوی بود، باید مطهر بود.»

چهره‌اش پیر شده بود، رنگ چهره‌اش مثل میّت سفید شده بود. ادامه داد: «ولی الان چنین می‌گویی. آه که چقدر از تو نفرت دارم. آری، بهتر است همین امشب از من جدا شده به جای دوردستی بروی. برو تا من فردا صبح وقتی از خواب بیدار می‌شوم دیگر آن چنان با وحشت انتظار تو را نکشم، دیگر این‌طور تحقیر نشوم.»

مرد روی او خم شد. ناله‌ای کرد: «خداوند!!» ولی زن، اکنون داشت او را به عقب می‌راند. «خیال کرده‌ای با یک دخترچه حرف می‌زنی؟ من پیر شده‌ام. تو در عرض چند ساعت مرا تبدیل به یک پیرزن کرده‌ای. درباره خط مستقیم زندگی من حرف می‌زنی! منظورت این است که باید زندگی خود را این‌چنین در خفا ادامه دهم، نه؟ یا اینکه برای خود شوهری پیدا کنم و تو ما را در جشن عروسی با هم عقد بکنی، و بعد تا آخر عمر با هم باشیم و دیگران را فریب دهیم؟ برو، برو. اگر درباره من چنین فکر می‌کنی معلوم می‌شود که اصلاً مرا نشناخته‌ای. دیشب می‌گفتی که آری، از اینجا فرار می‌کنیم. با هم ازدواج خواهیم کرد. من شغل دیگری پیدا می‌کنم. مگر این را نگفتی؟ بگو، نگفتی؟ و امشب

آمده‌ای و درباره‌ی خداوند و از خودگذشتگی برابم موعظه‌خوانی می‌کنی. نه، در این صورت بهتر است همه چیز به پایان برسد. باید یکدیگر را ترک کنیم. تکرار می‌کنم، تو باید همین‌امشب این دهکده را ترک کنی و از اینجا بروی. من دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم. اگر فردا صبح، باز در کلیسای ما مراسم نماز را انجام دهی من خواهم آمد و از بالای نمازخانه به همه می‌گویم که این، همان مرد مقدس شماس است که روزها معجزه می‌کند و شب‌ها، به سراغ دخترهای تنها می‌رود تا از آنان دلربایی کند.»

کشیش سعی کرد تا باز دهانش را با دست پوشاند و از آنجایی که او داشت با صدای بلند تکرار می‌کرد برو، برو، سر او را به دست گرفت و آن را روی سیئه خود قرار داد. وحش زده به درهای بسته اتاق‌ها خیره شده بود. کلمات مادرش را به یاد می‌آورد. صدای او که در تاریکی به نحو اسرارآمیزی طنین می‌افکند. «کشیش سابق اینجا کنار من نشست و به من گفت که به زودی تو و پسرت را از اینجا بیرون خواهم کرد.»

ناله‌کنان روی گردن او خم شد و گفت: «آنیزه، داری هذیان می‌گویی.» و او داشت تقلاً می‌کرد تا خود را از چنگ وی خلاص کند. «آرام باش، ساکت شو، خبری نشده است. مگر نمی‌بینی چطور تو را دوست دارم؟ هزاران بار بیش از گذشته عاشق تو هستم. نه، من اینجا را ترک نخواهم کرد. من می‌خواهم نزد تو بمانم تا روح تو را نجات بخشم. تو چه می‌دانی که من از دیشب تا به حال، تا این ساعت چقدر زجر کشیده‌ام؟ من می‌خواهم نزد تو بمانم تا جان خود را فدای تو کنم، به همان شکل که در لحظه مرگ، جان خود را نثار پروردگار خواهم کرد. آری، من داشتم فرار می‌کردم و تو را نیز همراه می‌بردم. مثل کسی که آتش گرفته باشد فرار می‌کردم. خیال می‌کردم آن آتش، پس از فرار من خاموش خواهد شد، در حالی که بدتر شعله می‌گرفت. امروز، به هر جایی که می‌شد پای گذاشتم. هر عملی که می‌شد انجام دادم تا پای به این خانه نگذارم. ولی در عوض، آمدم. آری، آنیزه همان گونه که می‌بینی در پیش تو هستم. چطور

می توانستم نیایم. حرف هایم را می شنوی؟ من به تو خیانت نخواهم کرد، من تو را فراموش نخواهم کرد. نمی خواهم تو را فراموش کنم ولی آنیزه، ما باید پاک باشیم. ما باید عشق خود را برای ابدیت ذخیره کنیم. آن را با سایر صفات نیک زندگی مخلوط سازیم، یعنی با غم و درد، با فداکاری. با خود مرگ، یعنی با خود خداوند. آنیزه معنی حرف های مرا درک می کنی؟ آه، البته که درک می کنی. بگو که درک می کنی.»

زن او را عقب می زد، انگار می خواست با سر خود، سینه او را خرد کند. عاقبت خود را از چنگ او خلاص کرد و بر جایش نشست، با آن گیسوان زیبا که مانند چند روبان ابریشمی چهره درهم فرو رفته او را احاطه کرده بود. دهانش بسته و پلک چشمانش فرو افتاده بود. انگار ناگهان به خواب رفته باشد، به خوابی پر از کابوس های انتقامجویانه. و مرد، از آن سکوت بیش از هر چیز دیگر وحشت داشت. از حالت رکود او، بیش از آن کلمات بی معنی و تشنج او می ترسید.

دستان او را بار دیگر در دست گرفت و فشرد. ولی آن چهار دست، اکنون دستانی مرده بودند. شوق و شغف آنها را ترک کرده بود. نوازشی عاشقانه در آنها وجود نداشت.

«آنیزه می بینم که داری به حرفم گوش می کنی. تو، زن خوبی هستی. حالا باید بروی و استراحت کنی. خواهی دید که فردا، برای همه ما زندگی نوینی آغاز می شود. اگر دلت بخواهد همچنان یکدیگر را خواهیم دید. من دوست تو خواهم بود. برادر تو خواهم بود. ما، دوجانبه به یکدیگر تکیه خواهیم داد. زندگی من در دست تو خواهد بود، هر چه می خواهی از آن برای خود بساز. من تا دم مرگ با تو خواهم بود، پس از آن نیز همچنین، تا ابدیت.»

آن موعظه خوانی بار دیگر زن را متغیر ساخت. دستان خود را در میان دستان او تکانی داد. لب های خود را حرکت داد تا حرفی بزند و بعد که خود را از دستان او خلاص کرد، دست هایش را در بغل گذاشت، سر خود را خم کرد و چهره اش

غمگین شد، یک غم نو میدانه.

مرد همچنان به او خیره شده بود، همان گونه که به یک محتضر خیره می‌شویم. ترس و وحشت او شدت می‌گرفت. از نیمکت، بر روی زمین به پای او افتاد. سرش را روی دامن او گذاشت، دستانش را پوشید. حال، دیگر برایش اهمیتی نداشت که او را ببینند، که حرف‌هایش را بشنوند. او دیگر افتاده بود، در پای آن زن، در پای غم او افتاده بود درست مثل مسیح در دامن مادر. به نظرش می‌رسید که هرگز در عمر خود این چنین احساس پاکی نداشته است، بدین گونه تهی از زندگی مادی. و با وجود این بسیار می‌ترسید.

آنیزه بی‌حرکت بر جای مانده بود، دستانش سرد و به آن بوسه‌های مرگبار بی‌اعتنا. کشیش از جای برخاست و به دروغ خود ادامه داد: «آنیزه، از تو سپاسگزارم. آری، اینچنین مورد رضایت من هستی. تو از این آزمایش موفق بیرون آمدی. حال غمگین نباش. من اکنون می‌روم.» سرش را محجوبانه پایین آورد و زیرلی اضافه کرد: «تا فردا صبح. تو به مراسم نماز خواهی آمد و هر دوی ما از خداوند تقاضای آمرزش خواهیم کرد.»

زن چشمان خود را گشود، به او نگاه کرد. گویی مجروح شده و جان داده است. انگار آخرین بار بود که داشت چشمان خود را از هم باز می‌کرد و برای آخرین بار، قبل از آنکه تا ابد آنها را روی هم بگذارد، نگاهی ملتسمانه و تهدیدآمیز به او می‌انداخت.

در حالی که بخش‌های هر کلمه را به خوبی هجی می‌کرد گفت: «تو باید همین امشب اینجا را ترک کنی و به جایی دوردست بروی تا من دیگر چشمم به تو نیفتد.»

مرد متوجه شد که لاف‌لر فاعلاً، قادر نیست در برابر نیروی خشم او از خود دفاع کند. زمزمه‌کنان گفت: «من نمی‌توانم به این سرعت اینجا را ترک کنم. من فردا صبح مراسم نماز را انجام خواهم داد و تو هم باید بیایی و حضور داشته باشی. پس از آن اگر لازم شد اینجا را ترک خواهم کرد.»

«من فردا صبح به مراسم نماز خواهم آمد. و آنجا در مقابل همه، آبروی تو را خواهم برد. تو را رسوا خواهم کرد.»

«اگر چنین عملی را انجام دهی، پس لابد صلاح‌دید پروردگار چنین بوده است. ولی تو آنیزه، چنین کاری نخواهی کرد. تو می‌توانی از من نفرت داشته باشی ولی من دیگر با تو کاری ندارم. الوداع.»

با وجود این، از آنجا نمی‌رفت. قد علم کرده و از آن بالا، او را می‌نگریست. گیسوان او که حتی در سایه نیز برق می‌زد، آن گیسوانی که آن‌قدر دوست داشت و بارها دستان خود را در آنها فرو برده بود، اکنون مورد ترحم او واقع شده بود و به چشمش نوار سیاهی می‌آمد که روی سر می‌بندند.

برای آخرین بار او را صدا کرد: «آنیزه، آیا باید این چنین از هم جدا شویم؟» و سپس اضافه کرد: «لااقل دستت را به من بده. از جای برخیز، مرا تا دم در همراهی کن.» او از جای برخاست. ظاهراً اطاعت می‌کرد. دست خود را پیش نیاورد و یکرست به طرف دری پیش رفت که از آن داخل شده بود. آنجا ایستاد و منتظر ماند. مرد از خود سؤال می‌کرد: «باید چه کنم؟» به‌خوبی می‌دانست که برای آرام کردن او فقط یک طریق وجود دارد و بس. اینکه بار دیگر به پای او افتاده، همراه او گناه کند.

نمی‌خواست، نه، دیگر مایل نبود. سر جای خود بی‌حرکت ماند. نگاه خود را به زیر افکند تا با نگاه او تلاقی نکند. وقتی نگاه خود را بالا برد، زن از آنجا رفته و ناپدید شده بود. آن خانه ساکت، او را در ظلمت خود بلعیده بود.

از روی دیوارها، چشمان شیشه‌ای گوزن‌ها و آهوها، غمگین و با تمسخر به او نگاه می‌کردند. و او، در آن لحظه انتظار، یکه و تنها در آن اتاق وسیع، تمام عجز و بدبختی و حقارت خود را درک کرد. حس می‌کرد مثل یک دزد با او رفتار شده است، بدتر از آن، مانند مهمانی که از غیبت صاحبخانه خود سوءاستفاده کرده و چیزی را دزدیده است.

بار دیگر نگاه خود را پایین انداخت. این بار برای حذر از نگاه‌های سرد

حیوانات روی دیوار بود. البته دیگر تردیدی نداشت. نه، حتی اگر صدای فریاد مرگبار آن زن تمام آن خانه ساکت را می لرزاند، او دیگر از اینکه وی را از خود رانده بود، احساس ندامت نمی کرد.

چند دقیقه ای باز در انتظار ماند. کسی دیده نمی شد و او حس می کرد که با رؤیاهای خود، با اشتباهات خود، در وسط جهان یکه و تنها مانده و در انتظار کسی است که با نشان دادن در خروجی به او کمک کند. اما کسی نمی آمد. آن وقت به سمت دری رفت که به روی باغچه باز می شد. از آن راه باریکه کنار دیوار گذشت، از زیر سایه درختان انجیر عبور کرد و از دری که به خوبی با آن آشنایی داشت، خارج شد.



بار دیگر داشت از پلکان تاریک خانه اش بالا می رفت. ولی حالا از خطر جسته بود، یا لاقل از وحشت خطر.

با این حال پشت در اتاق مادرش مکثی کرد. فکر می کرد شاید بهتر باشد نتیجه آن ملاقات با آنیزه و تهدید او را به مادرش اطلاع بدهد. اما شنید که مادرش داشت خرنخر می کرد و از آنجا رد شد. مادر خوابیده بود، زیرا اکنون خیالش از جانب او آسوده شده بود. می دانست که از خطر نجات یافته است. در اتاق خود به اطراف نظری افکند. درست مثل اینکه واقعاً از سفری پرخطر مراجعت کرده باشد. همه چیز در آنجا منظم و مرتب و آرام بود. شروع کرد به لخت شدن، نوک پا قدم بر می داشت. اکنون مصمم بود که آن نظم و ترتیب و آرامش را دیگر برهم نزنند.

لباس های خود را به جارختی آویزان کرد. لباس هایی مشکی تر از سایه های خود آنها بر روی دیوار. آن کلاه او بود که روی یقه آهاری گذاشته شده بود. آستین های لباده اش که با خستگی از دو طرف آویخته شده بودند. و خود او،

تیره‌رنگ و خالی، مثل یک جنازه که خفاش تمام خونش را مکیده باشد. از خود می‌ترسید، به نظرش می‌رسید که خودش را از دست سایه‌اش خلاص کرده و اکنون بار دیگر به نزدش برگشته تا از روز بعد، پیوسته او را همراهی کند.

حس کرد که باز دوباره دارد دچار کابوس می‌شود. نه، او هنوز خلاص نشده بود. نه، می‌بایستی یک شب دیگر نیز سپری می‌شد. مثل کسی که در سفر ببیند هنوز اندکی از دریای طوفانی باقی مانده تا به مقصد برسد. احساس خستگی می‌کرد. چشم‌هایش داشت بسته می‌شد ولی اضطرابی شدید مانع رفتن او به بستر می‌شد. حتی نمی‌توانست بر جای بنشیند و قدری استراحت کند.

این طرف و آن طرف قدم بر می‌داشت. مکتی می‌کرد. کارهای غیر معمولی انجام می‌داد. کسوها را می‌کشید تا ببیند داخل آنها چیست. با گذشتن از جلوی آینه خود را در آن نگاه می‌کرد. دید که چهره‌اش بدرنگ شده، لب‌هایش کبود و چشمانش گود افتاده است. به تصویر خود گفت: «پائولو، خوب خودت را تماشا کن.» اندکی خود را جابه‌جا کرد تا نور چراغ بهتر به روی آینه بیفتد. تصویر او نیز جابه‌جا می‌شد، می‌خواست از دستش فرار کند. او به آن تصویر خیره مانده و به مردمک چشم‌هایش نگاه می‌کرد که چگونه از حدقه بیرون زده بود. مطمئن شد که پائولوی واقعی همان است؛ پائولویی که دروغ نمی‌گفت، کسی که در رنگ‌پریدگی چهره‌اش، تمام وحشت فردا را منعکس کرده بود.

«چرا بیهوده تظاهر می‌کنم که آرام هستم، در حالی که سخت احساس پریشان‌حالی می‌کنم؟ باید همان‌طور که او می‌خواهد، همین امشب اینجا را ترک کنم.»

اندکی آرام شد، رفت و روی تخت دراز کشید. آن گاه با چشمانی بسته، با چهره‌ی فرو رفته در نازبالش، موفق شد بهتر وجدان خود را تماشا کند.

«بله، باید همین امشب اینجا را ترک کرد. خود مسیح دستور می‌فرماید که از رسوایی حذر کنیم.» باید مادر خود را از خواب بیدار می‌کرد. او را مطلع می‌ساخت تا در صورت امکان با هم آنجا را ترک کنند. «آری، مادرم همچون

زمان بچگی باید مرا همراه خود ببرد تا بتوانم زندگی جدید را آغاز کنم.»
البته متوجه شده بود که تمام این افکار بیهوده است. او شهامت این را نداشت تا آنچه در مخیله‌اش می‌گذشت عملی سازد و بعد هم، برای چه؟ او می‌دانست که آنیزه بیخودی او را تهدید کرده است، در نتیجه چه لزومی داشت که آنجا را ترک کند؟ دیگر از این هم وحشت نداشت که به نزد او برگردد، حال دیگر مطمئن بود که در آن آزمایش پیروز شده است. در عین حال، واهمه او را ترک نمی‌کرد.

«پائولو، باید از اینجا بروی. مادرت را از خواب بیدار کن و همراه او اینجا را ترک کن. نمی‌شنوی چه کسی دارد با تو حرف می‌زند؟ من هستم، آنیزه. واقعاً خیال کرده‌ای من به حرفم عمل نخواهم کرد؟ تو را بیخودی تهدید کرده‌ام؟ شاید هم سر قول خود نایستم ولی به هر حال به تو تکرار می‌کنم که باید اینجا را ترک کنی. تو خیال کردی که از دست من خلاص شده‌ای؟ ولی من در وجود تو فرو رفته‌ام. من، آن آفت زندگی تو هستم. اگر تو در اینجا بمانی، من لحظه‌ای تو را به حال خود راحت نخواهم گذاشت، مانند سایه‌ای تو را دنبال خواهم کرد. دیواری خواهم شد بین تو و مادرت، بین تو و خودت، برو.»

و او سعی داشت آن صدا را آرام کند. باید وجدان خود را آرام می‌کرد.

«صدایم را نمی‌شنوی؟ بله، خواهم رفت. با هم اینجا را ترک خواهیم کرد. با تو، در درون وجود خود با تو، خیلی زنده‌تر از خودم. آری با هم به سوی ابدیت پیش خواهیم رفت. حتی هنگامی که به هم نگاه می‌کردیم، یا یکدیگر را می‌بوسیدیم، از هم فاصله داشتیم، دور بودیم، جدا از هم و دشمن هم. فقط اکنون است که با هم پیوند داریم، با آن نفرت تو، با این صبر و تحمل و با از خودگذشتگی من.»

سپس خستگی بر او غلبه کرد. صدای ناله‌ای از پشت پنجره به گوش می‌رسید، مانند ناله کبوتری که در جستجوی جفت خود باشد و آن نغمه دردناک و هوس‌انگیز، به نظرش کاملاً ناله آن شب بود. شبی مهتابی که آسمانش پر از

تکه‌های کوچک ابر بود، مثل یک مُشت پَر. بعد متوجه شد خود اوست که دارد ناله می‌کند. خواب داشت بر او غلبه می‌کرد، او را آرام می‌ساخت. ترس، غم و خاطرات از او دور می‌شدند. گویی واقعاً مهیای سفر شده است، سوار بر اسب داشت از روی تپه‌ها عبور می‌کرد. همه جا آرام و روشن بود. دشت‌های سبزرنگ، دیدگان او را نوازش می‌کرد و عقاب‌هایی حرکت به روی صخره‌ها، به خورشید خیره مانده بودند.

ناگهان نگهبان دشت‌ها رویه‌روی او ظاهر شد. به او سلام کرد و کتابی گشوده به دستش داد. او کتاب را در دست گرفت و درست از جایی که شب قبل خواندن آن را ناتمام گذاشته بود، قرائت را ادامه داد: «پژوردگار به افکار فلاسفه وارد است و می‌داند که چه افکار بیهوده‌ای در سر دارند...»

غالباً مراسم نماز روز یکشنبه، دیرتر از روزهای دیگر آغاز می‌شد، اما او به هر حال، صبح زود به کلیسا می‌رفت تا مراسم اعتراف و غسل تعمید را برای بعضی از زن‌ها انجام دهد. در نتیجه، مادرش سر ساعت همیشگی او را صدا کرد. چند ساعت می‌شد که او به خوابی سنگین فرو رفته بود. وقتی بیدار شد، چیزی را به‌خاطر نمی‌آورد. دلش می‌خواست به خواب ادامه دهد. صدای ضربه‌هایی که به در نواخته می‌شد، اصرار می‌ورزید که او همه چیز را به‌یاد آورد. بلافاصله از تخت بیرون جهید. متقبض از ترس سرپا ایستاد.

«آنیزه به کلیسا می‌آید و رسوایی به پا می‌کند.»

خودش نیز نمی‌فهمید ولی در طئی خواب، اطمینان از اینکه او به کلیسا می‌آید و رسوایی به پا می‌آورد در قلبش ریشه دوانده بود. عاجزانه روی صندلی افتاد. زانوانش بی‌حس شده و سخت گیج شده بود. فکر می‌کرد شاید هنوز وقت داشته باشد تا از آن آبروریزی جلوگیری کند. می‌توانست خود را به بیماری بزند و مراسم نماز را انجام ندهد و در همان حال سعی کند آنیزه را نیز قانع سازد. ولی تنها تصوّر اینکه بار دیگر آن بازی دردناک را شروع کرده، به آن حقارت روز قبل پای بگذارد، تشویش او را دوچندان می‌ساخت.

از جای برخاست. ظاهراً باید با تمام وجود به آسمان نمایان شده از میان پنجره، حساب پس بدهد. پای بر زمین کوبید. می خواست پای خواب رفته خود را به حرکت درآورد. جریان خونس متوقف شده بود. سپس لباس پوشید: کمر بند را محکم روی کمر بست، شل را به دور خود پیچید؛ همان گونه که شکارچیان جافشنگی را روی شانه انداخته، به سوی کوهستان بالا می رفتند. وقتی عاقبت پنجره را گشود حس کرد بالاخره پس از آن کابوس شبانه، دیده به روی روز روشن می گشاید. انگار عاقبت از زندان خود پای بیرون نهاده و با دنیای اطراف آشتی کرده بود؛ گرچه صلحی بود اجباری، پوشیده از کینه ای پنهانی. همین که خود را از برابر پنجره کنار کشید، هوای خنک بیرون جایش را با هوای گرم و معطر اتاق خوابش عوض کرد، و آن گرما بار دیگر او را در خود گرفت، باعث شد تا دوباره اضطراب سراپای وجودش را فرا بگیرد.

پس با این فکر که موضوع را چگونه به مادرش بگوید، از آنجا فراری شد. صدای خفه مادرش را می شنید که داشت می غها را از اتاق ناهارخوری بیرون می راند. می غها، پرپرزنان خارج می شدند. بوی قهوه به مشام می رسید. بوی علف های تازه از بیرون داخل می شد.

در راه باریکه لب جاده صدای زنگوله بزغاله هایی که به چرامی رفتند به گوش می رسید، و آن صدا انگار صدای طنین ناقوس های کلیسا بود که آنتیوکو به نحو بچگانه ای به صدا درآورده تا مردم را خبر کند که از خواب بیدار شوند و برای نماز به کلیسا بروند.

همه چیز آرام و لطیف بود و بارنگ صورتی شفق هماهنگی داشت. او باز به یاد خواب خود افتاد. چیزی مانع او نمی شد. می توانست مثل همیشه پای به کلیسا بگذارد. می توانست زندگی خود را بار دیگر آغاز کند. البته او باز هم می ترسید. نمی دانست به پیش برود یا به عقب پای بگذارد. آنجا، پشت در اتاق خود، حس می کرد که بر لب پرتگاهی در کوهستان ایستاده است. پیش رفتن برایش امکان نداشت و پشت سرش نیز پرتگاه بود. در آن لحظات بس مشکل

می‌دید که قلبش به شدت می‌زند و می‌خواهد از سینه بیرون بیاید. واقعاً حس کرد که لب پرتگاهی ژرف واقع شده است. در انتهای آن پرتگاه، چرخشی در میان رودخانه‌ای کف‌آلود بیهوده می‌چرخید، فقط آب را در خود می‌چرخانید و بس. قلب او بود که آن‌طور بیهوده در گردش زندگانی می‌چرخید. در را بست و روی پله نشست. درست مثل مادرش که شب قبل همان جا نشسته بود. قادر نبود مسئله خود را حل کند. در انتظار بود که کسی بیاید و به او در آن مورد یاری برساند.

مادرش او را در چنین حالی یافت. با دیدن مادر از جای برخاست. قوت قلب به دست آورده بود. از سویی، وقتی توصیه او برای ادامه زندگی مذهبی و پاک را به یاد می‌آورد، احساس نومیدی و حقارت می‌کرد. وقتی به مادرش نگاه کرد متوجه شد که رنگ از چهره مادرش پریده و پریشان حال شده است.

«پانولو، چرا به این حال افتاده‌ای؟ حالت خوب نیست؟»

او به طرف در به راه افتاد و بدون آنکه سر خود را به عقب برگرداند گفت:

«مامان، دیشب دیروقت بود که برگشتم. نمی‌خواستم شما را از خواب بیدار کنم. بله، به آنجا رفتم. به آنجا رفتم.»

مادر که چهره‌اش از هم باز شده بود داشت او را نگاه می‌کرد. در مکث کوتاهی که پس از جملات او پیش آمد، صدای نواختن ناقوس‌های کلیسا چنان بلند به گوش رسید که گویا درست از بالای خانه آنها به صدا درآمده است.

«او، حالش خوب ولی بسیار پریشان حال است. ادعا دارد که من باید بلافاصله اینجا را ترک کنم و بروم. وگرنه تهدید کرده که به کلیسا می‌آید و جلوی همه آبروی مرا می‌برد، رسوایی به پا می‌کند.»

مادر سکوت اختیار کرده بود ولی او حس می‌کرد که مادر پشت سرش راسخ و خشن برجای ایستاده، مواظب اوست تا زمین نخورد، همچون موقعی که تازه به راه افتاده بود و قدم‌های اول را برمی‌داشت.

«می‌خواست که من همان دیشب دهکده را ترک کنم و گفت که در غیر آن

صورت، امروز صبح به کلیسا خواهد آمد... من از او وحشت ندارم. از آن گذشته تصوّر نمی‌کنم که او به کلیسا بیاید.»

در را که باز کرد، نوری روشن و نقره فام، ورودیه خاکستری رنگ را روشن ساخت. و او بدون آنکه سر برگرداند به طرف کلیسا به راه افتاد. مادر، در کنار در باقی ماند و به تماشای او که دور می‌شد ایستاد.

مادر دهان باز نکرده بود، ولی چانه‌اش می‌لرزید. به اتاق خواب خود در طبقه بالا رفت و با عجله هرچه تمام‌تر لباس برتن کرد تا به کلیسا برود. او نیز کمربند خود را محکم بسته بود، و با قدم‌های محکم‌تری گام برمی‌داشت. قبل از خارج شدن، می‌غ‌ها را بار دیگر از اتاق بیرون راند. قهوه‌جوش را از روی اجاق برداشت و درِ اتاق‌ها را بست. آخر سر لبه روستری خود را روی چانه و دهان کشید، چون با وجود کوششی که به خرج می‌داد، چانه‌اش هنوز می‌لرزید.

در حین عبور از کوچه با نگاه خود به زن‌هایی که از سایر نقاط دهکده به سمت کلیسا می‌آمدند سلام گفت، همچنین به پیرمردهایی که پشت نرده‌های میدان ایستاده بودند و نوک کلاه‌های سیاهشان رو به آسمان صورتی‌رنگ افق، سر به هوا کشیده بود.

کشیش به کلیسا داخل شده بود. عده‌ای کنار جایگاه اعتراف گِرد آمده و نوبت گرفته بودند.

نینامازیا روی زمین کلیسا در کنار حوضچه آب مقدّس زانو زده بود. یک گروه پسر بچه که کله سحر از خواب بیدار شده بودند، دور او حلقه زده بودند، و چنان می‌نمود که او آنها را مانند یک حلقه گل، به روی سر شیطانی خود نگاه داشته است. کشیش که بی‌توجه پیش می‌رفت، پایش به آنها برخورد کرد. دخترک را شناخت. مادرش او را در آن میان گذاشته بود تا همه بتوانند به خوبی او را ببینند. کشیش حس می‌کرد که او مانند مجسمه سنگی ملامت، جلوی پای او سبز شده است. با صدایی چنان بلند که در تمام کلیسا طنین افکند گفت: «فوراً از اینجا بلند شوید و کنار بروید.»

حلقهٔ پسرپچه‌ها از هم گسسته شد. و دوباره چند قدم آن طرف تر حلقه زدند. نینامازیا همچنان در مرکز آن حلقه قرار گرفته بود، به نحوی که تمام کسانی که در کلیسا حضور داشتند بتوانند او را به خوبی ببینند. تمام زن‌ها همان‌طور که دعا می‌خواندند، سرهای بزرگ خود را به طرف آن دخترک برگردانده بودند. در واقع آن دخترک بت آن کلیسای کوچک شده بود، همان کلیسای بدوی که از آن بوی بد دهاتی‌ها به مشام می‌رسید و ستونی از نور غبارآلود صورتی‌رنگ به داخلش تابیده بود.

کشیش مستقیماً به پیش می‌رفت ولی تشویش او شدت گرفته بود. پایین لباده‌اش به نیمکتی خورد که آئیزه معمولاً روی آن می‌نشست. نیمکت قدیمی خانوادگی او بود. جایی که رویش زانو می‌زد، حکاکی شده بود. کشیش، ابتدا با نگاه و سپس با قدم فاصلهٔ آن را با نمازخانه اندازه گرفت. «وقتی او را ببینم که از جای بلند شده تا منظور زشت خود را عملی سازد، من باید سریعاً به اتاق عقب پناهنده شوم.»

با ورود به آن اتاق سراپا لرزید. آنتیوکو با عجله از برج ناقوس پایین آمده بود تا در پوشیدن لباس به او کمک کند. در انتظار او، در مقابل گنجۀ باز ایستاده بود، چهره‌اش که از همیشه رنگ‌پریده‌تر می‌نمود، حالتی جدی به خود گرفته بود. انگار از همان موقع داشت مأوریت آیندهٔ خود را انجام می‌داد؛ آنچه را شب گذشته برایش پیش‌بینی کرده بودند. ولی آن صورتک، به روی چهره‌اش که از هوای بالای برج ناقوس شاداب شده بود، به‌خوبی جانف تازه بود و می‌لرزید. چشمانش در زیر پلک‌های فرو آمده، از شوق می‌درخشید و در پشت دهان بسته‌اش، دندان‌هایش را به روی هم می‌فشرد تا جلوی خندهٔ خود را بگیرد. قلبش از زیبایی و فرح آن روز جشن آکنده شده بود. ولی همان‌طور که داشت تور سراسر کشیش را روی میج دست او مرتب می‌کرد، نگاهش تیره شد، چون متوجه شده بود که دست کشیش در زیر آن تور، سخت می‌لرزد و حتی آن چهرهٔ مقدس نیز، رنگ‌پریده و منقلب می‌نمود.

«حالتان بد است؟»

بله، کشیش حالش بد بود. گرچه، می‌گفت که نه، حالش خوب است. دهانش شور مزه شده بود و مزه خون می‌داد. ولی در عمق آن پریشان‌حالی، امیدی هم داشت جوانه می‌زد. «قلبم از حرکت خواهد ایستاد. به زمین می‌افتم و جان می‌دهم، لاقل در آن صورت همه چیز خاتمه خواهد یافت.» بار دیگر به صحن کلیسا وارد شد تا مراسم اعتراف زن‌ها را به جای آورد. چشمش به مادر خود افتاد که کنار درِ کلیسا بود. بی‌حرکت و راسخ زانو زده بود. گویی داشت از در کلیسا پاسداری می‌کرد، مواظب خود کلیسا بود، آماده بود که اگر کلیسا فرو بریزد حائل آن شود. ولی کشیش قوت قلبی به دست نمی‌آورد. آن جوانه امید به مرگ در وجودش رشد می‌کرد، بزرگ می‌شد، مانند پیچکی دور دل و روده‌اش می‌پیچید و قلبش را در خود فشرده و خفه می‌کرد.

وقتی در جایگاه اعتراف نشست اندکی آرام گرفت. تصوّر می‌کرد که درون قبر جای گرفته است، ولی لاقل مخفی مانده بود و می‌توانست از آنجا به زندگی تباه‌شده خود نظر بیندازد. زمزمه آرام زن‌ها از پشت آن محفظه کوچک، آه کشیدن آنان، نفس گرمشان، به‌نظرش مثل صدای علف‌های لب جاده می‌رسید که جنبش مارمولک‌ها آرامش آنها را بر هم زده باشد. آنیزه در آنجا بود؛ در آن پناهگاهی که او بارها در تصوّرش او را بدانجا کشانده بود. نفس آن زن‌های جوان، بوی گیسوان و البسه آنها که بوی گل می‌داد، از میان تشویش او عبور کرده، شهوت او را دوچندان می‌ساخت.

تمام آن زن‌ها را عفو می‌کرد، گناهان آنان را می‌بخشید و فکر می‌کرد که به‌زودی خود او از آنها طلب بخشش خواهد کرد.

و بعد، با نگرانی هرچه تمام‌تر، دلش می‌خواست از آن جایگاه خارج شود. می‌خواست ببیند آنیزه آمده است یا نه؟ نیمکت او خالی بود. شاید هم اصلاً بدانجا نمی‌آمد. ولی او گاهی نیز در انتهای کلیسا می‌نشست. روی یک صندلی که مستخدمه‌اش همراه می‌آورد. سر خود را برگرداند و در آن انتها فقط هیكل

چوبی مادرش را دید. وقتی که زانو زد تا مراسم نماز را آغاز کند، حس کرد که روح خودش نیز دارد در مقابل خداوند خم می‌شود. روحش نیز لباس عذاب‌آوری بر تن داشت درست مثل خود او، با آن خرقه و شل.

در یک آن تصمیم گرفت که دیگر پشت سر خود را نگاه نکند، و هر بار هم که برای تبرک روی برمی‌گرداند، چشم‌های خود را ببندد. حس می‌کرد از جاده‌ای سربالایی بالا می‌رود و هربار که سر خود را به سوی جمع برمی‌گرداند، گردنش رگ‌به‌رگ می‌شد. در نتیجه چشمان خود را می‌بست، نمی‌خواست آن پرتگاه عمیق را در زیر پای خود ببیند. ولی تصویر آن نیمکت حکاکی‌شده، تصویر آنیزه، مشکی پوش در زمینه خاکستری کلیسا، از روی پلک‌های او می‌گذشت و به چشمانش نفوذ می‌کرد.

و آنیزه واقعاً در آنجا نشسته بود. لباسی مشکی به تن داشت و یک روسری حریر مشکی چهره‌عاجی‌رنگ او را در خود گرفته بود. قلاب طلایی کتاب دعای او، در میان انگشتانش که پوشیده در دستکش بود برق می‌زد. تظاهر می‌کرد که دارد کتاب را می‌خواند، گرچه آن را ورق نمی‌زد. مستخدمه‌اش در کنار او، روی زمین زانو زده و سرش با نیمکت مماس شده بود. گاه‌به‌گاه، نگاه خود را مانند سگی وفادار به سمت چهره‌ارباب خود بالا می‌برد. به‌ظاهر می‌خواست از افکار غم‌انگیز او مطلع شده، از او حمایت کند.

کشیش از بالای محراب، همه چیز را "می‌دید" و دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود. گرچه قلبش به او آگاهی می‌داد که امکان ندارد آنیزه آن تهدید جنون‌آمیز را عملی سازد. همان‌طور که صفحات انجیل را ورق می‌زد، بغض گلویش را می‌فشرد. کلمات از دهانش خارج نمی‌شد. بار دیگر حس کرد که عرق سردی سراپای وجودش را پوشانده است. مجبور شد دست خود را روی کتاب تکیه دهد. حس می‌کرد رفته‌رفته نقش بر زمین می‌شود. این حالت فقط یک لحظه به طول انجامید. بر خود مسلط شد.

آنتیوکو او را می‌پایید و می‌دید که چهره‌ او تدریجاً عوض می‌شود و مثل

صورت یک جسد کم رنگ می‌بازد. در کنار او ایستاده و حاضر و آماده بود تا حائل او شود. گاه به طرف پیرمردهایی نظر می‌انداخت که ریش آنها از میان نرده‌های نمازخانه بیرون زده بود. می‌خواست ببیند آیا کسی از آنها، متوجه حال دگرگون کشیش شده است؟

هیچ کس متوجه نشده بود. حتی مادر کشیش که سرجای خود نشسته، دعا می‌خواند و انتظار می‌کشید متوجه حال منقلب پسرش نشده بود.

آنتیوکو بیش از پیش به او نزدیک شد، به مرحله‌ای که کشیش متوجه شد و با نگاه وحشتزده خود، به او خیره ماند. پسرک با تکان دادن پلک‌هایش به او جواب داد. سعی می‌کرد به او بفهماند «من در اینجا مواظب هستم، ادامه بدهید.»

و او ادامه می‌داد. در آن جاده سربالایی گام برمی‌داشت. خون اندکی در قلبش جاری شده و اعصابش اندکی آرامش یافته بود. البته همه این حالات، بابت آن بود که عاجزانه تسلیم خطر شده و خود را به دست آن سپرده بود؛ مثل غریقی که دیگر نیرویی در بر ندارد تا در مقابل امواج سهمگین کوششی بکند.

سپس رو به طرف جمع کرد. دیگر چشمان خود را بسته نگاه نداشت. «خداوند متعال، به همراه شما.»

آنیزه سرجای خود نشسته بود. کتاب دعایی را نگاه می‌کرد که آن را ورق نمی‌زد. قلاب طلایی کتاب، در آن نیمه تاریکی می‌درخشید. مستخدمه‌اش پایین پای او کز کرده بود. تمام زن‌ها، حتی مادرش در انتهای کلیسا، به روی زمین زانو زده بودند، همگی آماده تا به محض اینکه کشیش کتاب را ببندد، از جای برخیزند. او کتاب را بست و با حرکات آهسته خود موعظه را آغاز نمود. لحن کلامش رقت‌آور بود، و می‌دید که آنیزه، در آن سفر دردناک دارد او را همراهی می‌کند، همچون حضرت مریم در همراهی مسیح. آنیزه تا چند لحظه دیگر آن بالا کنار نمازخانه می‌آمد. بار دیگر به یکدیگر برخورد می‌کردند، همراه هم تقاص پس می‌دادند، درست همان طور که با هم مرتکب گناه شده بودند. چطور می‌توانست از او نفرت داشته باشد؟ آن دو همراه یکدیگر مجازات می‌شدند. آری، نفرت او

همانند عشق او بود.

جام شراب مقدس را در دست گرفت، و آن جرعه مختصر، درست مانند نهري از خون در سینه‌اش جریان گرفت، به او نیرو می‌بخشید، جان گرفت، قلبش از حضور خداوند آکنده شد. کشیش از پله پایین آمد و به سوی گروه زن‌ها پیش رفت. از میان موج آن سرهای خمیده، هیکل آنیزه را دید که راسخ روی نیمکت خود نشسته است. او نیز سر خود را روی دستانش خم کرده بود. شاید می‌خواست از آن طریق شهادتی به دست آورد تا به جنبش درآید. ناگهان قلب کشیش آکنده از عطوفت شد. دلش می‌خواست نزدیک او برود و او را نیز غسل تعمید بدهد. مثل کسی که در حال احتضار باشد، به او غسل می‌ت بدهد. خود او نیز شهادت یافته بود، اما همزمان که نان مقدس^۱ را به دهان زن‌ها نزدیک می‌کرد، دستانش می‌لرزید.



پس از پایان مراسم غسل تعمید، پیرمردی از اهالی دهکده خواندن سرود مذهبی را آغاز نمود. دیگران او را در خواندن آواز همراهی کرده، با صدایی خارج از نت، اشعار را تکرار می‌کردند. سرودی بود بدوی و یکنواخت؛ باستانی مانند اولین دعاهاى بشر در جنگل‌های ماقبل تاریخ، یکنواخت مانند خروش امواج بر روی سواحل متروک. همان زمزمه در کنار نیمکت سیاه آنیزه کافی بود تا او حس کند که پس از فراری شبانه، نفس زنان از جنگلی بدوی عبور کرده و در مقابل دریا ایستاده است، در برابر تپه‌های ماسه‌ای پوشیده از زنبق‌های وحشی که از رنگ شفق طلایی شده بودند.

اعماق وجودش متقلب شده و دل و روده‌اش به گلویش رسیده بود. همه چیز در پیرامون او وارونه جلوه می‌کرد. انگار مدتی در حال معلق زدن راهپیمایی

۱. در غسل تعمید، آن قطعه نان تبدیل به جسم مسیح و جرعه‌ای از شراب مقدس، تبدیل به خون مسیح می‌شود... م.

کرده و روی سر خود راه رفته باشد، و حال که به حالت طبیعی برگشته بود، همه چیز دور سرش می چرخید.

تمام گذشته آنیزه، گذشته نسل او بود که اکنون به وی تعلق داشت. نغمه سرایی پیرمردان و زن‌ها، همراه با صدای لالایی دایه‌اش و صدای مستخدمان در گوشش پیچیده بود. این مردان و زن‌ها خانه او را بنا کرده، باغچه او را سبزی‌کاری کرده و پارچه‌های قنداق او را بافته بودند. چگونه می‌توانست در برابر آن جمع محکومیت خود را بر زبان آورد؟ در برابر آن جمعی که هنوز، او را به عنوان سرور خود قبول داشتند، مطهرتر از خود آن کشیش در بالای نمازخانه؟

با این افکار، او نیز حس می‌کرد که خداوند در پیرامون او وجود دارد و به درون قلبش نفوذ کرده است، درست به اندازه همان عشقی که در قلبش داشت. زن به‌خوبی می‌دانست مجازاتی که برای کشیش در نظر گرفته، درحقیقت مجازات خودش است. مجازات همان گناهی که همراه آن مرد مرتکب شده بود. ولی اکنون خداوند کریم داشت از طریق آن پیرمردها با او سخن می‌گفت، از طریق آن زن‌ها، از طریق آن اطفال بی‌گناه به او گوشزد می‌کرد که مواظب اعمال خود باشد. پروردگار بدان طریق راه آمرزش را به او توصیه می‌کرد تا خود را از عذاب خلاصی بخشد. از خلال آن اشعار که از دهان جمع خارج می‌شد، روزهای انزوای عمر خود را می‌دید. طفولیت، زمان دختری و سپس زن شدن خود را به یاد می‌آورد. فراموش نکرده بود که چطور در همان کلیسا، روی همان نیمکت سیاه‌رنگ در کنار بزرگتران خود، عمرش تحلیل رفته بود. خود آن کلیسا نیز به‌نحوی به خانواده او تعلق داشت. یکی از خانم‌های ابااجداد او آنجا را ساخته بود، و آن مجسمه حضرت مریم را نیز می‌گفتند که یکی از اجداد او، از دزدهای دریایی ربوده و به آن دهکده آورده است.

او در میان آن روایات و افسانه‌ها متولد شده و بزرگ شده بود، در محیطی اشرافی که او را از اهالی دهکده آرمتمایز می‌کرد. گرچه به هرحال مابین آنان

زندگی کرده بود، مانند دانهٔ مرواریدی در شکم یک صدف ناچیز. در این صورت چطور می‌توانست در مقابل آن جمع، محکومیت خود را بر زبان آورد؟ همین امر که او خود را حتی ارباب و مالک آن محل مقدس به‌شمار می‌آورد، بیشتر باعث می‌شد حضور کشیش را در آنجا تحمل نکند. مردی که در گناه او شریک بود، هم‌تراز خود او بود. کسی که اکنون در بالای آن محراب، نقابی مقدس به چهرهٔ خود زده و جام شراب مقدس را در دست گرفته بود، بلندقامت و نورانی بر فراز سر او ایستاده بود، و خودش که اکنون چنین در جلو پای او خم شده، تنها تقصیرش این بود که عاشق او شده بود.

بار دیگر قلبش از خشم و تشویش آکنده شد. آن سرود مذهبی در پیرامون او می‌گشت، انگار جماعتی از عمق پرتگاهی او را صدا زده، طلب کمک می‌کردند. از او، خلاصی و عدالت می‌خواستند. اکنون، خداوند متعال صریحاً به او فرمان می‌داد که آن پردهٔ متقلب را از معبد بیرون کند.

زن رنگ از چهره‌اش پریده و عرقی مرگبار وجودش را پوشانده بود. زانوانش می‌لرزید و به چوب نیمکت می‌خورد. ولی صورت خود را پایین نمی‌آورد، همان‌طور راسخ به حرکات کشیش در بالای محراب خیره شده بود. حس می‌کرد نفسی ملعون از دهانش خارج می‌شود و مستقیماً به سمت او می‌رود تا او را بر زمین سرنگون سازد؛ درواقع او را با همان پردهٔ مرگباری در خود می‌پیچید که خود او در آن پیچیده شده بود.

و کشیش، سنگینی آن نفس مرگبار را به روی خود حس می‌کرد، همان‌گونه سرد که در صبح‌های یخ‌زدهٔ ماه ژانویه. نوک انگشتانش یخ کرده و لرزش پس‌گردنش شدت گرفته بود. وقتی برای ادای دعا‌های تبرک روی برگرداند، متوجه شد که آئیزه به او خیره شده است. با هم نگاهی رد و بدل کردند. لحظه‌ای بود بس نورانی، و او مثل کسانی که غرق شده و به عمق دریا فرو می‌روند، در همان یک لحظه تمام وجد و سرور زندگی خود را به خاطر آورد؛ تمام سعادت‌ی که فقط عشق به وی عرضه کرده بود، آری، از همان اولین نگاه، از اولین بوسه.

او را دید که کتاب در دست از جای برخاسته است. کشیش ناله کنان زانو زد.
«پروردگارا، به تو پناه می‌برم.»

و به‌نظرش رسید که به خاتمه آن سرنوشت حذرناپذیر، چیزی باقی نمانده است. با صدای بلند دعا می‌خواند و در انتظار بود. از میان زمزمه دعا، گویی به صدای قدم‌های آنیزه گوش می‌داد که به محراب نزدیک می‌شد.
«آه، از روی نیمکت بلند شده است. دارد پیش می‌آید. همه دارند او را نگاه می‌کنند. آه، به پشت سر من رسیده است.»

هیجان چنان بر او غلبه کرد که صدا در گلویش خفه شد. آنتیوکو را دید که داشت شمع‌ها را خاموش می‌کرد. ناگهان به طرف زن روی برگرداند و نگاهش را بدو دوخت. نه، دیگر شک و شبهه‌ای برجای نمانده بود. زن، پشت سر او پای بر پله‌های محراب گذاشته بود.

از جای برخاست. خیال می‌کرد که سرش به گنبد اصابت کرده است. حس می‌کرد که در زیر وزنه آن گنبد دارد خُرد می‌شود. زانوانش بار دیگر خم شده بود. به‌زحمت هرچه تمامتر موفق شد تا از روی پله بالا رفته، به سمت نمازخانه پیش برود و ظرف محتوی نان مقدّس را از جای بردارد. سپس وقتی روی برگرداند تا به اتاق پشت نمازخانه پای بگذارد، آنیزه را دید که از جلوی نیمکت خود پیش آمده و خیال داشت از پله‌های محراب بالا بیاید.

«خداوند! پروردگارا چرا جان مرا نگرفتی؟ چرا به من اجازه ندادی تا جان خود را فدایت کنم؟»

سر خود را به ظرف فلزی تکیه داد. انگار سر خود را خم کرده بود تا ضربه تبر بر پس گردن رنگ‌پریده‌اش فرود آید.

در همان حال که به سمت اتاق پیش می‌رفت، آنیزه را دید که روی پله جلوی محراب زانو زده است.

پای زن به پله خورده بود، و گویی ناگهان دیواری در برابرش سر به هوا کشیده باشد روی زانو خم شده بود. نه، دیگر قادر نبود بیش از آن جلو برود.

پرده‌ای مقابل دیدگانش کشیده شده بود. فقط چند لحظه بعد، موفق شد پله‌ها را تشخیص دهد، قالی زردرنگ روی نمازخانه را ببیند. گل‌های داخل گلدان و چراغ روشن را مشاهده کند.

اما کشیش ناپدید شده بود. در جای او، نور آفتاب، مورب تابیدن گرفته و لکه‌های طلایی به روی قالی افکنده بود. زن صلیبی به روی سینه رسم کرد. از جای بلند شد و به سمت در به راه افتاد. مستخدمه‌اش او را دنبال می‌کرد. زنان و مردان مسن، زن‌ها و بچه‌ها سر برمی‌گرداندند تا او را تماشا کنند و به او لب‌خند می‌زدند. با نگاه خود، برای او دعا می‌خواندند. او را ارباب خود می‌دانستند. او، برای آنان مظهر زیبایی و تقدس بود. دور از آنها و در عین حال در مجاورت آنان، در کنار فلاکت آنها، مانند گل سرخی در میان بوته‌ای خاردار.

قبل از آنکه از کلیسا خارج شوند، مستخدمه‌اش نوک انگشتان را در حوضچه آب مقدس تر کرد و دستش را به طرف او پیش برد و بعد خم شد تا گرد و خاکی را که از روی پله محراب بر لباس او نشسته بود، تکان بدهد. وقتی از جای برخاست، متوجه شد که رنگ چهره‌آنیزه به شدت پریده و چهره‌اش را به سوی کلیسا برگردانده است، درست در جایی که مادر کشیش نشسته بود. مادر کشیش بی حرکت برجای نشسته و رو به دیوار سرش به روی سینه خم شده بود. حالتی داشت که انگار از ترس فرو ریختن دیوار کلیسا، سر خود را آن‌چنان خم کرده است. زنی دیگر که متوجه نگاه آنیزه و مستخدمه او شده بود، سر برگرداند تا ببیند جریان چیست، و بعد ناگهانی به طرف مادر کشیش پرید، او را زیرلبی صدا زد و چهره او را با دست بالا آورد.

چشمان مادر نیمه‌بسته بود. شیشه‌ای شده بود. مردمک به بالای چشم رفته و ناپدید شده بود. تسبیح از دستش به زمین لیز خورد و سرش به روی دامن زن که او را در بغل گرفته بود، فرو افتاد.

زن فریاد کشید: «مرده است!» در یک چشم به هم زدن، همه دور او جمع شدند.

پائولو به اتاق رفته بود. آنتیوکو هم کتاب را بدانجا برده بود. کشیش داشت می‌لرزید، هم از سرما و هم از روی شادی. حس می‌کرد از غرق شدن نجات یافته، دلش می‌خواست تکان بخورد، خود را گرم کند، تا باورش شود که آن کابوس خاتمه یافته است.

از داخل کلیسا، صدای زمزمه‌ای بلند شده بود که رفته‌رفته شدت می‌گرفت. آنتیوکو سر خود را از اتاق بیرون کرد و جمعیت را دید که پشت در کلیسا جمع شده‌اند. انگار در بسته شده و آنها قادر نیستند از آنجا خارج شوند. پیرمردی که داشت از پلکان نمازخانه بالا می‌آمد، با دستش حرکاتی نامفهوم را اشاره می‌کرد. «مادرش حالش به هم خورده است.»

پائولو ظرف چند لحظه پایین رفت. هنوز لباده‌اش را به تن داشت. از میان جمع پیش رفت و در کنار مادر خود زانو زد. مادرش روی زمین افتاده و سرش بر دامن زنی قرار گرفته بود.

«مادر، مادر؟»

چهره مادر بی‌حرکت بود و چشمانش نیمه‌بسته. دندان‌هایش گویی برای آنکه فریادی از گلویش خارج نشده باشد، روی هم کلید شده بود.

او بلافاصله درک کرد که مادرش مرده است. آری مادر از همان درد و وحشتی جان سپرده بود که او خود موفق شده بود بر آن پیروز شود.

او نیز دندان‌هایش را روی هم فشرد تا فریادی از گلویش خارج نشود. چشمان خود را بالا آورد و از میان آن توده جمعیت، نگاهش با نگاه آنیزه تلاقی کرد.



GRAZIA DELEDDA

TRADUZIONE DI: BAHMAN FARZANEH

کتاب وسوسه (مادر) درامی است بسیار قوی از عذاب وجدان‌ها که وقایع آن فقط در طی دو روز رخ می‌دهد. تعداد مختصر شخصیت‌ها، کمبود «فصل» و تمرکز حوادث در پیرامون داستان مرکزی، قدرت خاصی بدین کتاب بخشیده که بدون شک یکی از شاهکارهای خانم دل‌دا به شمار می‌رود.